

برنامه شماره ۶۷۷ گنج حضور

پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
برآمد از تک چه، یوسفی معلایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

مُعلی: رقیع، بلند مقام

برنامه شماره ۶۷۷



پرویز شهبازی

گنج حضور

۲۸ شهریور ۱۳۹۶

متن کامل برنامه، شماره ۶۷۷ گنج حضور

شناسایی و پذیرش



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

برآمد از تَکِ چَه، یوسفی مُعَلّایی	شدم به سوی چَه آب همچو سقّایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی	سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
چَه از ملاحَتِ او گشته بود صحرایی	به چاه در، نظری کردم از تعجب من
اگر چه کور بُود، گشت طورِ سینایی	کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی	زَنخ زَدَست رقیبی که گفت از چَه دور
عجب نباشد اگر پیر گشت بُرنایی	کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار سیم نثارِ لطیف سیمایی	هزار گنج گدایِ چنین عجب کانی
به رویِ خوبِ تو بی آینه تماشایی؟	جهان چو آینه پرنقش توست، اما کو
نه عقل ماند، نه اندیشه‌ای و نی رایی	سخن تو گو، که مرا از حلاوتِ لبِ تو



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

شدم به سوی چاه آب همچو سقایی برآمد از تک چاه، یوسفی معلایی

پس مولانا از جانب هر انسانی اینطوری بیان می‌کند که هر انسانی باید این کار را بکند و آن کار این است که برود بسوی چاه آب، مانند یک سقا. سقا کسی است که مسئول کشیدن آب از چاه و پخش آب است. بعد می‌گوید از تک یعنی از تک چاه یک دفعه یک یوسف بلند مرتبه‌ای، عالی مقامی بیرون آمد.

پس مولانا روش اجرای کاری را که ما باید انجام بدهیم تا بصورت هوشیاری از جهان دوباره بسوی فضای یکتایی برگردیم توضیح می‌دهد. **شدم** یعنی من رفتم، من در اینجا قسمت هوشیاری ما است، نه من ذهنی و **بسوی چاه** آب، باید ببینیم چاه آب کجاست؟ و **مثل سقا** شدن چه جوری است؟

روی همین مصرع اول اگر تمرکز کنیم می‌بینیم که ما که از جنس هوشیاری هستیم از جنس خدائیت هستیم و آمدیم رفتیم در ذهنمان با تصاویر ذهنی چیزهای بیرونی هم هویت شدیم، هوشیاری جسمی پیدا کرده‌ایم و وقتی بر می‌گردیم بسوی فضای یکتایی، با عینک هوشیاری جسمی می‌بینیم و می‌اندیشیم و تصمیم می‌گیریم و راهی که هوشیاری جسمی به ما نشان می‌دهد، راه این جهان است، یا گردش در این جهان است، یا گردش در ذهن است، و اینطوری حرکت کردن و رفتن ما را از ذهن بیرون نخواهد برد.

یعنی ما عینک هوشیاری جسمی به چشمان بزنیم و بسوی خدا برویم، ما به او نخواهیم رسید. خوب همین جا یک اشکال مهمی را مولانا به ما می‌گوید که: تو اگر با دید ذهن و دست و پای ذهن یعنی کارهای ذهن به سمت خدا می‌روی به او نخواهی رسید. پس وقتی ما بر می‌گردیم بسوی فضای یکتایی برویم از جهان بطور هوشیارانه، لحظه‌ای یا قدری موثر است، که با دید حضور باشد، یعنی با دید او باشد. یا با دید حضور ناظر باشد.

اما ما چه جوری دید هوشیاری جسمی را در این لحظه به دید حضور می‌توانیم تبدیل کنیم؟ شما به خوبی می‌دانید این از راه تسلیم است. در این لحظه با **پذیرش** اتفاق این لحظه بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن دید هوشیاری جسمی شما تبدیل به دید زندگی می‌شود، دید خدا می‌شود. آن دید درست است، آن دید حقیقت را می‌بیند و فکر و اندیشه و قدمی که بر می‌دارد از آنور می‌آید. پس ما که هوشیاری هستیم، باید اول لزوم رفتن هوشیارانه بسوی یکتایی را حس کنیم. که شما حس کرده‌اید برای اینکه از شما که سن و سالی گذشته مثلاً



بیست ساله شده‌اید، دیده‌اید که زندگی از طریق هم هویت شدگی‌ها یعنی آویزشهای این جهانی و هوشیاری جسمی به شما کیفیت زندگی نداده، خواستن کیفیت زندگی از متعلقات مثل پول، مثل خانه یا تصاویر ذهنی مثل تصویر ذهنی انسانهای دیگر و همین طور تقاضای هویت، من کی هستم؟ و احساس امنیت از اشخاص و از چیزها در بیرون بیهوده بوده و هر کسی الان دنبال یک ریشه عمیق می‌گردد و این ریشه عمیق پیدا نخواهد شد، مگر ما بصورت هوشیاری هوشیارانه از ذهن یا از این جهان برگردیم به فضای یکتایی، که فضای یکتایی معادل آمدن به این لحظه است، به این لحظه ابدی، که وقتی بر می‌گردیم آگاه می‌شویم به این لحظه ابدی ریشه بینهایت هم پیدا می‌کنیم این همین ریشه بینهایت خداست.

که در واقع خدا در ما خودش را مستقر می‌کند. و ما از طریق او به این لحظه ابدی آگاه می‌شویم، پس جاودانه می‌شویم. اما فرایند این کار همین بیتی است که مولانا می‌گوید. پس شما بصورت هوشیاری آگاهانه در حالی که لزوم این کار را می‌بینید، بصورت هوشیاری، می‌روید بسوی چاه آب.

چاه آب یک دانه بیشتر نیست ولی با تغییر دید شما عوض می‌شود. چاه آب درون شماست، اعماق شماست، دید شما اگر هوشیاری جسمی باشد چاه می‌شود چاه ذهن، و انرژی که از آنجا می‌آورید هوشیاری که از آنجا می‌آورید همان هوشیاری جسمی است. اما اگر در اثر تسلیم این لحظه دیدتان را از دید زندگی بکنید، چاهی که بهش سطل تان را می‌فرستید، چاه زیر فکرهای ماست، که زندگی است، و از آنجا خرد و هوشیاری را می‌آوریم.

توجه می‌کنید که همه اینها مستلزم این است که ما از زمان یعنی گذشته و آینده آمده باشیم در این لحظه، تسلیم شما را از جنس این لحظه می‌کند یا از جنس هوشیاری می‌کند که قبل از آمدن به جهان از آن جنس بودید و دلتان را که با طناب می‌فرستید پایین، هوشیاری می‌آورد بالا، خرد می‌آورد بالا، و این هوشیاری و خرد سبب بینش شما می‌شود، در واقع توی دلو شما که دلو همان چیزی شبیه سطل است، **شناسایی و پذیرش** است.

شناسایی همراه با **پذیرش** یک قسمتی از هم هویت شدگی شما را آزاد می‌کند، پس در این لحظه با دید زندگی سعی می‌کنید از اعماق وجودتان برکت زندگی را بیاورید، پس چاه اعماق وجود خود شماست. به نظر می‌آید دو گونه چاه است، ولی دوگونه چاه نیست، یک چاه بیشتر نیست.

دید شما اگر تویش علت نباشد آن سه بیت را که هفته‌های قبل خواندیم دوباره برایتان خواهم خواند گفت: دید ما بسیار بیماری در آن است، و باید دید خودمان را فنا کنیم در دید دوست، خوانده‌ایم این را، دید ما در این لحظه



موقعی دید می‌شود که دید او باشد. یعنی دید خدا باشد. و گفتیم با دید او که می‌خواهیم از چاهمان آب بکشیم آب در اینجا رمز هوشیاری است، می‌رویم به چاه درست.

در تمثیل قصه جوحی، چاه فاصله بین فکرها یا صندوق‌ها است. شما با دید هوشیاری جسمی بروید از توی صندوق سر در می‌آورید و صندوق‌ها. با دید زندگی بروید به فاصله دو تا صندوق دسترسی پیدا می‌کنید و مثل سقا آب از آنجا می‌کشید بیرون، آب از چاه خودتان، هر کسی از چاه خودش آب می‌کشد بیرون.

کلمه سقا که آب دهنده است، نشانگر این است که دید زندگی فراوانی تویش است، برای اینکه سقا آب از چاه می‌کشد و به همه می‌دهد. هم مسئول آب کشیدن است، و هم مسئول دادن به همه است، تعصبی در دادن آب به کسی ندارد. پس شما هم فراوانی اندیش می‌شوید یا هستید، اگر ببینید در خودتان این که هر کسی به گنج دست پیدا می‌کند یا موفق می‌شود، روا می‌دارید، پس هر چه بخشنده تر می‌شوید و روا می‌دارید به دیگران، خاصیت سقایی در شما بیشتر می‌شود. ولی به هر صورت می‌خواهید هم خودتان بخورید، هم ب دیگران بدهید.

حالا شما مرتب این کار را بکنید یعنی مثل یک سقا با دید زندگی بروید به چاه، آب بیاورید و لحظه به لحظه **شناسایی** همراه با **پذیرش** به زندگی شما اعمال بشود، یک دفعه از ته این چاه اصلتان می‌آید بالا، اصلتان همان یوسف عالی مقام است، همین هوشیاری است که به خودش زنده شده همین مستقر شدن خدا به بینهایت خودش در شماست.

پس یوسف و شما یعنی اصل شما گنج حضور شما، انسانی که پس از این که به حضور زنده شدید، می‌شوید، یوسف، از ته چاه خودتان می‌آید بالا، در واقع از ته چاه هم نمی‌آید بالا بلکه باید بگوییم که یکدفعه شما آن می‌شوید که از اول بودید. شما الان هم اگر هوشیارانه هم هویت شدگی با من ذهنی را متوقف کنید، می‌توانید با من ذهنی یا بی من ذهنی خودتان بشوید.

خودتان را شما نمی‌سازید، خودتان از اول بوده، یعنی خود اصلیتان، من ذهنیتان ساخته شده جدید است، که بدست شما ساخته شده است، و آن بافت ذهنی است، آن شما نیستید. پس با **پذیرش** بافت ذهنی یا من ذهنی همراه با **شناسایی** آن ما می‌توانیم خود اصلیمان بشویم که از اول بودیم ولو اینکه مقدار زیادی درد هم داریم و هم هویت شدگی هم داریم. هر موقع ما هم هویت شدگی با من ذهنی و دردهای آن را متوقف کنیم، در واقع آزاد می‌شویم، آزاد می‌شویم یعنی به بینهایت خدا تبدیل می‌شویم، یعنی آن کسی می‌شویم که از اول بودیم. افتادیم به محدودیت، دوباره تکرار کنم چه جوری؟



وقتی که اسم ما را بصورت کلمه به ما گفتند و دیدیم که آن کلمه که بصورت فکر است، مثل پرویز مثل اسم شما، ما خودمان را مساوی فکر کردیم. بعدش متوجه شدیم که کلمه من هم همه بکار می‌برند و به خودشان اطلاق می‌کنند. بعد فهمیدیم که این فکر من، من هم فکر است در سر، اسم شما هم یک فکر است، هر دو یکی است، اینها را باهم یکی گرفتیم. بعد آن من بزرگ را که بینهایت بود مساوی این کردیم و حول و حوش این بوسیله مال من آن هم یک فکر است، مال من، بافتیم. و تعداد زیادی مال من درست کردیم و به آنها چسبیدیم این کار را می‌گوییم: هم هویت شدگی.

هوشیاری که شما باشید چیزهای درست کرد و چسبید به آنها، الان عکسش را دارد انجام می‌دهد. عکسش را من ذهنی، هوشیاری جسمی نمی‌تواند انجام بدهد. شما باید بتوانید در این لحظه به هوشیاری حضور آگاه بشوید. آگاهی که از طریق تسلیم بدست می‌آید، از بین برنده من ذهنی و دردهای آن است، شما اگر بدانید توی صندوق هستید یک فکری شما را برداشته و کنترل می‌کند، کاملاً در کنترل آن فکر دیگر نیستید.

وسط خشم اگر بدانید خشمگین هستید کاملاً خشمگین نیستید، چون آدم خشمگین کسی است که نداند و کنترل خشمش را نداشته باشد، آگاهی از خشمش ندارد و کارهایی که می‌کند خشمگینانه، ولی وسط خشم شما یک آگاهی ظریف آن زیر دارید من مثل این که خشمگین هستم آن آگاهی ظریف آگاهی حضور است که همیشه با شماست. و با این تمرین‌ها بیشتر می‌شود. یعنی شما با دید زندگی که از طریق حضور پیدا می‌کنید از طریق تسلیم پیدا می‌کنید، در این لحظه **شناسایی** می‌کنید، می‌پذیرید. مهمترین چیز این است که شما وقتی **شناسایی** کردید فرار نکنید، بپذیرید، نگوئید این چه منی هستم که الان من می‌بینم؟

برای این که آن من ساخته شده لازم بوده، یکی کم درد بوجود آورده، یکی بیشتر، یکی من ذهنی بزرگ دارد یکی کوچک، یکی متوسط، فرق نمی‌کند. گذشته هر چی باشد مهم نیست. هر کسی یک من ذهنی درست کرده، قدرت این لحظه که قدرت خداست و زندگی است، حقیقی است و بیشتر از قدرت توهم است، یا فکر توهمی است، که آن توهم، آن عکس، آن من ذهنی روی گذشته بنا شده، گذشته مهم نیست. گذشته در ذهن شما است، این لحظه حقیقی است، بنابراین شما نباید بگوئید که گذشته هم اینطوری بوده.

اما پس از این بیت ابیاتی از مثنوی خواهم خواند، همین طور لابلای ابیات، مثنوی خواهیم خواند. تمرکز شما و تکرار آنها بسیار بسیار مفید خواهد بود.



پس یوسف شما، یوسف بلند مرتبه شما که شمای اصلی هستید، از چاه خودتان می آید بالا، هی آب می کشید آب می کشید، **شناسایی** می کنید، یک دفعه می بینید زنده شدید. از کجا آمد؟ از هم هویت شدگی ها از طریق **شناسایی و پذیرش** و در این لحظه ماندن خودش را به ما نشان داد. شما درستش نکردید. یوسف را شما درست نمی کنید، یوسف در شما هست. در هر کسی یوسف است، آن شخص زیبا هست. منتها زیر فردیت و شخصیت و هم هویت شدگی و جدایی پنهان شده، قیافه اش یک جور دیگر است، ولی زیرش یوسف است، همه، یک نفر نیست که این طور نباشد.

بلی تیترا این قسمت از مثنوی که از بیت ۱۶۳۳ شروع می شود در دفتر دوم هست:

انکار فلسفی بر قرائتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰

قُلْ اَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ ﴿۳۰﴾

بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ ﴿۳۰﴾

یک ترجمه دیگر که آهنگین تر است این است:

بگو اگر گردد آبتان در زمین نهان، که رساندگان به آب روان. ﴿۳۰﴾

این انکار فلسفی، فلسفی در اینجا همین من ذهنی است، که به قضاوت و فکرهای هم هویت شده و ستیزه و جدل متکی است، ولی همین طور که می بینید، معنی آیه وضعیت بشری را نشان می دهد. آب همین هوشیاری است، برکت زندگی است، آب بشریت در زیر فکرها یعنی زمین نهان شده، سؤال می کند از شما: حالا که آبتان در زیر زمین یعنی فکرها نهان شده، شما را به آن آب که خواهد رساند؟

من ذهنی در قصه خواهیم دید، می گوید ما خودمان کلنگ بر می داریم و چاه می کنیم. یعنی با ابزارهای من ذهنی و ذهنمان، فکرهایی که یاد گرفته ایم ما آب زندگی را، خرد را از زیر زمین بیرون می آوریم. قصه می خواهد بگوید که فقط خدا می تواند به شما کمک کند نه من ذهنی، نه فکرهای شما برای همین می گوید سؤال کن.

در بیت اول غزل هم همین را می گوید، فرایند استخراج آب از زیر فکرها است، اگر با دید من ذهنی نگاه کنید نمی توانید، یا با ابزارهای من ذهنی. مثل عمل، عمل بر اساس فکرهایمان، بدون دخالت خرد زندگی امکان ندارد. همین را می گوید سؤال کن. مسئله ما هم همین است، مسئله بشریت. آب زندگی خرد زندگی زیر فکر بشریت نهان شده. سؤال این است که شما را کی به آب روان و گوارا خواهد رساند؟ بشر می گوید من خودم! البته خیلی



کارها را بشر در جهان ذهن و بیرون مثل تکنولوژی و اینها انجام می‌دهد. ولی آیا می‌تواند از عهدهٔ منیت، غرور، خودخواهی، میل به قدرت، ترساندن، حرص بر بیاید؟ نه نمی‌تواند. می‌تواند به زندگی برسد؟ به پول می‌تواند برسد، به کنترل می‌تواند برسد، به زندگی هم می‌تواند برسد؟ تا این آب از زیر فکرها و هم هویت شدگی‌ها در یک شخصی بالا نیاید، نمی‌شود زندگی با کیفیت کرد، برای همین است که بارها گفتیم: شما باید در هر سنی هستید با تمرکز و متعهدانه زحمت لازم را برای کشیدن آب از چاه درون خودتان بکشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳

مُقَرِّبی می‌خواند از روی کتاب مَاؤُكُمْ غَوْرًا، ز چشمه بندم آب

می‌گویند که یک قرآن خوانی از روی کتاب می‌خواند، که اگر از سرچشمه آب را ببندم (از زبان خدا) آب را چه جوری می‌خواهید باز کنید؟ **مَاؤُكُمْ غَوْرًا** همین آیه‌ای است که نشان دادم بالا برایتان، که آب را در زیر هم هویت شدگی‌ها پنهان می‌کنم. شما که علاقه به هم هویت شدگی دارید، درد ایجاد می‌شود به آنها هم می‌چسبید، آب زیر آنهاست. هر روز این ضخامت را ضخیم تر می‌کنید مقاومتتان را بیشتر می‌کنید، ستیزه را بیشتر می‌کنید، چه جوری بیرون خواهید آورد؟ من باید به شما کمک کنم.

آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

یعنی می‌گویند آب را در اعماق زیر فکرهای شما پنهان می‌کنم. فکرهای ما می‌بینید که هر لحظه تند تند از صندوقی به صندوقی رد می‌شود. و بنابراین می‌بندد فاصله بین دو تا صندوق را؛ ما از فاصله دو تا صندوق خبر نداریم، بی خبر که در زیر این لایه حاصل از تسلسل فکری آب حیات پنهان است، و چشمه‌ها را خشک می‌کنم و جهان را خشکستان می‌کنم.

اینها از زبان خداست که الان کرده، کم و بیش نشستی می‌آید، ولی آنطور که باید آب بیاید آب حیات، راجع به چشمه شادی آرامش باید از اعماق وجود شما بیاید، لحظه به لحظه از صندوق به صندوقی و فکرها بصورت معتادگونه و اجبارگونه بدون کنترل ما، خارج از اختیار ما از ذهن ما رد می‌شود. و ما کنترلی روی فکرهای هم هویت شده نداریم و از حرکت این فکرها هویت می‌گیریم و دردها بوجود می‌آید بدون اختیار ما، و ما را می‌کشد به کام خودش، این کارها سبب مقاومت می‌شود. مقاومت در مقابل این لحظه که زندگی است، از آنور جلو آب خودمان را گرفتیم. حالا زندگی می‌گویند که من می‌خواهم این بافت من ذهنی را بهم بریزم و خودم را در تو مستقر



کنم. این چه کاری تو می‌کنی؟ این همه هم درد بوجود می‌آورم، این همه بی‌آبی! چطوری متوجه نمی‌شوی که تو بی‌آبی؟ زندگی تو کیفیت ندارد! همه‌اش با حرص و خشم و نگرانی از آینده و خبط گذشته و آتش حسادت و پشیمانی و اینها زندگی می‌کنی، و هیجاناتی نظیر این هیجانات، آبی توی اینجاها نیست! چطور متوجه نمی‌شوی؟ که من آبها را در اعماق پنهان کرده‌ام.

آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل و با فضل و خطر؟

این هم از زبان زندگی می‌گوید: آب انسانها را، انسانیت را، شخص شما را غیر از من بی‌نظیر و بافضل، بخشندۀ خرد و بزرگ (خطر در اینجا یعنی بزرگی) کی دیگر می‌تواند از چشمه باز کند؟ هیچکس، جوابش این است که هیچ کس.

فلسفی منطقِ مُستَهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

یک فلسفی منطق خوان، ولی خوار و ذلیل یعنی من ذهنی، همان موقع که قاری قرآن این آیه را می‌خواند از کنار مکتب می‌گذشت.

چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت: آریم آب را ما با کُند

کُند یعنی کُنگ، پس همین که خواندن آیه را از او شنید، بسیار بدش آمد، گفت که ما آب را با کُنگ بیرون می‌آوریم. در اینجا کُنگ همین طور که خواهیم دید ابزارهای ذهن است، فکر است، دید هوشیاری جسمی است، امروز هم همین است، در واقع وضعیت بشر همین طور است، که نگاه می‌کنید با زبان حال می‌گویند ما بی‌آبیم و این پرسش هم پرسیده می‌شود که چه جوری می‌خواهید این آب را بیرون بیاورید؟ جوابش این است که با ابزارهای ذهنی با کُنگ ذهن مثلاً با خشم، حرص، بقیه دردهای من ذهنی یا حتی کارهای خیرخواهانه، می‌توانیم آب را از اعماق بیرون بیاوریم. بلی این طرز تلقی که تسلیم نمی‌شویم و دید هوشیاری جسمی را از دست نمی‌دهیم و دید او را در این لحظه بجای دید خودمان نمی‌گذاریم، سبب می‌شود که آب را پیدا نکنیم. یعنی همیشه می‌رویم به چاه ذهن، بیت اول غزل یادتان نرود.



ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

ما به ضرب بیل با بیل زدن و با ضرب تیزی تبر، آب را از اعماق می آوریم به روی زمین. یعنی چاه می کنیم، می توانیم چاه بکنیم؟ چاه را کجا می کنیم؟ هر موقع با دید ذهن ما چاه می کنیم به اعماق ذهن می رویم، یعنی ما می توانیم با استدلالهای دقیق، اول هم گفته فلسفی منطقی مستهان یعنی دون مرتبه، من ذهنی منطق تراش، تسلیم نشو، استدلال کن و پایین مرتبه. می گوید با بیل و گلنگ می توانیم چاه بزنیم. با استدلالهای ظریف و دقیق نوشتن چیزهای مشکل که خیلی ها این کار را می کنند. ماحصل کلام این است که **پذیرش** و **شناسایی** با دید زندگی در این لحظه چاره کار است، ولی این فلسفی یک جور دیگر حرف می زند.

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طَبانچه، هر دو چشمش کور کرد

این فلسفی شب خفت و در خواب یک شیرمردی را دید و این شیرمرد یک سیلی محکمی به صورتش زد و چشم هایش کور شد.

مولانا می خواهد بگوید که: ما با ستیزه و مقاومت و قضاوت در من ذهنی از زندگی سیلی خوردیم و چشمانمان کور شده، با این چشمان کور نمی توانیم زندگی را پیدا کنیم، و این کوری همین هوشیاری جسمی است، دید فلسفی مستهان است. چشمان همه ما الان دید ذهن را دارد. همه کسانی که سؤال می کنند فکر می کنند که اگر جواب ذهنی پیدا کنند درست است، جواب را پیدا کردند! می بینید که مردم هی می گویند جوابهایم را گرفتم، کدام جواب را گرفتی؟ چه فایده دارد جواب را گرفتی، جواب اصلی این است که شما تبدیل بشوید. یوسف شما از چاه شما بیاید بالا، آمده است؟ نه. پس جواب به چه دردی می خورد؟

چرا سؤال می کنید؟ سؤال جزو کلنگهای ذهن است. خیلی ها فکر می کنند سؤال کنند جوابش را بگیرند به جایی می رسند؟ به کجا می رسند؟ اصل **شناسایی** و **پذیرش** در این لحظه است، بگذارید آب رد شود. باید از اعماق وجود خودت آب بیاوری بالا، تو نمی توانی! الان خواهیم دید در بیت دوم اگر دخالت بکنی قطع می شود.

گفت: زین دو چشمه چشم، ای شقی / با تبر نوری برآر، ارصادقی

شقی یعنی بدبخت، بهش گفت که از این دو چشمه چشم ای بدبخت اگر راست می گویی با تبرت نوری بیرون بیاور، می دانیم که اصل ما باعث می شود که چشم ما می بیند، حتی این چشم حسی. پس توی خواب سیلی



خوردیم کور شدیم، در واقع همین حرف را به ما دارند می‌زنند. می‌گویند که حالا که کور شدی ای بدبخت با تبر ذهن چشمهایت را بینا کن! که نمی‌توانیم دیگر نتوانستیم تا حالا. اشکال بشریت هم همین است،

روز بر جست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید

می‌گویند روز بلند شد از خواب، صحبت خواب است، و دید که چشمهایش کور شده و نور فیض دهنده از چشمهایش رفته بود، یعنی ما قبل از این که وارد ذهن بشویم، چشمهایمان دیدمان دید زندگی بود، وقتی سیلی خوردیم، بیش از حد در ذهن ماندیم، اصرار کردیم، افتخار کردیم به کلنگ جسمی مان، الان می‌بینیم که نور فیض دهنده، نور زندگی از سیستم ما بیرون رفته.

ما هر چه به این لحظه نزدیک می‌شویم هر چی موازی تر می‌شویم با او، هر چه یک تکه تر می‌شویم، **کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده**، هر چه حس کامل بودن می‌کنیم، یکی بودن می‌کنیم، یعنی ما حس یکتایی می‌بینیم و حس یکتایی می‌کنیم، حقایق بیرونی را درست می‌بینیم یعنی اتفاقات را درست می‌بینیم، حقیقی تر می‌بینیم. اینطوری بگوییم. وگرنه کج و معوج می‌بینیم. دید ما دچار ترس است، خشم است، نگرانی است، دردهای مختلف است، در نتیجه درست نمی‌بیند.

و این نور تشخیص دهنده از چشمهای ما رفته، کسی که بر حسب تعصب می‌بیند. در اینجا منظور دیدن چشم حسی نیست. دیدن و تشخیص و **شناسایی** است، **شناسایی** ما از اتفاقات، اتفاق این لحظه موقعی به حقیقت نزدیک است، که ما، هم خط با یک کل بزرگتریم، نه اینکه این چیز جزئی که بافت ذهنی است، براساس دید هوشیاری جسمی ببیند. ما دید هوشیاری داریم صحبت می‌کنیم الان نه دید حسی را.

گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم، ظاهر شدی

می‌گویند این فلسفی خوار، هوشیاری جسمی خوار که قضاوت می‌کند ستیزه می‌کند مقاومت می‌کند و آویزش را به چیزهای فانی رها نمی‌کند، اگر می‌نالید، زاری می‌کرد یعنی تسلیم می‌شد، و استغفار می‌کرد یعنی طلب آمرزش می‌کرد، یعنی می‌گفت: من اشتباه کردم به زندگی می‌گفت.

هر کدام از ما اگر اعتراف کنیم که من بلی هوشیاری جسمی دارم من ذهنی بزرگی دارم، دردهای زیادی انباشته‌ام یک لایه ضخیمی درست کردم و من آمدم در سطح و زیر این لایه ضخیم و سفت آب قرار دارد، خدا آب را آنجا پنهان کرده و بنابراین لحظه به لحظه **شناسایی** همراه با **پذیرش** باشد نه فرار و اعتراف به این که من به عنوان فرد



و شخص جزئی کاری نمی‌توانم بکنم، اگر من بالا نیاید، من صفر باشد در آن لحظه، و قضاوت صفر باشد و مقاومت صفر باشد و اینکه بگوییم ما اشتباه کردیم، در آنصورت آن نور رفته از کرم خدا می‌توانست بیاید بالا در فرد ظاهر بشود.

و می‌تواند بیاید ظاهر بشود و بیت اول غزل در واقع همین را می‌گوید بصورت سقا. سقا نمی‌گوید که من رئیس می‌گوید که کار من این است که از چاه آب بکشم، بین مردم پخش کنم. مولانا هم سقا است، از چاه زندگی آب می‌کشد بین مردم پخش می‌کند. هی آب می‌کشد پخش می‌کند، آب می‌کشد پخش می‌کند همین، دیگر نه رئیس است، نه خودش را می‌گیرد، نه بلند می‌شود می‌گوید من، نه می‌گوید من می‌کنم، هیچ موقع سقا نمی‌گوید که من آب ندهم شما از تشنگی می‌میرید ها!! زندگیتان به من وابسته است قدر من را بدانید.

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

اما می‌گوید استغفار هم ممکن نیست، یعنی استغفار را هم نمی‌شناسیم. طلب بخشش را هم بلد نیستیم. چرا؟ لحظه به لحظه توی ذهن هستیم و بصورت من می‌آییم بالا و هوشیاری جسمی مان را به رخ خدا می‌کشیم. برای همین می‌گوید ذوق توبه، ذوق توبه یعنی علاقه شدید به توبه، توبه یعنی برگشت. نقل هر سرمست غرور و کبر من ذهنی نیست، آن کسی که قضاوت می‌کند در این لحظه و بلند می‌شود می‌گوید من و می‌گوید می‌دانم، و راهش را بهترین راه می‌داند، خوب علاقه به برگشت ندارد، علاقه به دانش زندگی ندارد.

ما در درسهای گذشته مولانا خواندیم گفت که: در این لحظه ما علمی نداریم جز علمی که شما به ما می‌دهید یعنی خدا به ما می‌دهد. گفت بگو نمی‌دانم تا این لحظه او به شما علم بدهد. کسی که می‌گوید می‌دانم، تسلیم نیست. کسی که شکایت می‌کند، می‌گوید می‌دانم، کسی که غصه دارد پس می‌داند که باید غصه دار بشود، کسی که خشمگین است پس می‌داند که باید خشمگین بشود، براساس دانش ذهنی خودش خشمگین است. ما حق نداریم خشمگین بشویم بترسیم چرا که ما روی او ایستاده‌ایم. هر ترسی هر خشمی در واقع یک جور انکار خداست. هر غصه خوردنی هر احساس عدم امنیتی نشان انکار خداست. پس می‌گوید طلب آمرزش هم نصیب ما نمی‌شود از این اطلاع نداریم.



زشتی اعمال و شومی جُحود راه توبه بردلِ او بسته بود

می گوید بدی اعمالش چرا؟ عمل بیدار نمی کرد، یا نمی کنیم، فلسفی منطقی مستهان کیه؟ هرکسی که من ذهنی دارد. هرکسی که می گوید می دانم، هرکسی که ستیزه می کند، هرکسی که در این لحظه قبول ندارد که اتفاق این لحظه را خدا بوجود می آورد، می گوید مردم بوجود می آورند. هرکسی که پیشرفت و آگاهی را در این نمی داند که باید هم خط با آن کل یکتا بشود. پس عمل بیدار نمی کند، عمل براساس من ذهنی می کند. عمل بیدار آن است که در این لحظه حاضر باشی و زندگی عمل شما را و فکر شما را تعیین کند.

و شوم بودن ستیزه، می گوید ستیزه یا مقاومت، ستیزه درونی از من ذهنی می آید و این شوم است، بدشگون است. زشتی اعمال، بادام پوک کاشتن هم هست. عمل برحسب من ذهنی و بدشگون بودن ستیزه من ذهنی، راه توبه را بردل او، یعنی آن فلسفی بسته بود که بردل ماهم بسته است. اینها را می خوانیم ببینیم درحالیکه خودمان زیر نور افکنیم چه تغییراتی باید در خودمان بدهیم؟

دل بسختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت

در واقع کشت است بخاطر قافیه گشت می خوانیم. می گوید که دلش همینطور دل ما، به لحاظ سختی مثل روی سنگ شد. دل ما هم در اثر گذر کردن از صندوقی به صندوق دیگر، فکر می کنیم از این صندوق دریابیم تند برویم به آن یکی صندوق و این صندوقهای ظریف استدلال و تفکر و اینها، اینها مسائل ما را حل خواهد کرد. درحالیکه اینها جلوی خرد زندگی را گرفته است. می گوید که درحالیکه دلش مثل سنگ سفت شده و سطحش هم سفت شده، توبه آن را برای کشت کردن آن چیزهایی که خدا می خواهد بکارد، چه جوری بشکافد؟ نمی تواند. درواقع اگر یواش یواش توبه می کنیم در اینصورت درهر توبه ای یک صندوقی از بین می رود، یک تیکه از هم هویت شدگی می افتد.

در آن تمثیل هردفعه که یک دلولی از چاه ما می آید بالا همراه با شادی و خرد زندگی، یک قسمتی از ما **شناسایی** می شود، پذیرفته می شود، بنابراین می افتد. و یک قسمت ما به این ترتیب آزاد می شود، یوسف دارد آزاد می شود، تیکه تیکه، تیکه تیکه، تیکه تیکه و هردفعه آگاه هستیم از این موضوع، من ذهنی کوچکتر می شود، دردش کمتر می شود، یوسف یواش یواش دارد از چاه می آید بالا. و باید این قشر سطحی از بین برود تا زندگی روی فضای زیر



فکرها که این گفته این زمین خداست، چیزها را بکارد، آن چیزی که ما باید خلق کنیم در این جهان، درست کنیم، زندگی بکارد تا رشد کند.

چون شعیبی کو، که تا اواز دعا بهر کشتن خاک سازد کوه را؟

می گوید که کسی مانند شعیب کو؟ که او در اثر دعا، کوه را به خاک حاصلخیز تبدیل کرد. همه این تمثیلاتی که در این دوسه بیت خواهیم آورد، حقیقتاً مربوط به جهان بیرون نیست یعنی تمثیل است، کوه می تواند کوه فکر باشد، که در اثر دعا، دعا هم تسلیم ماست. هر لحظه که ما تسلیم هستیم، داریم دعا می کنیم و داریم طلب بخشش می کنیم. بخشش از چی؟ بخشش از اینکه ما هم هویت شدیم. بخشش از اینکه هنوز ما داریم هم هویت می شویم، بخشش از اینکه هنوز ما درد جدید ایجاد می کنیم، رنجش جدید ایجاد می کنیم. باز هم توقع داریم، توقعات به نتیجه نمی رسد ما می رنجیم، خشمگین می شویم، اینها گناه است دیگر، اینها هم هویت شدگی با چیزها و ایجاد دردها و هم هویت شدن با دردها هست. پس در اثر تسلیم و آگاهی از اینکه ما بیش از حد هم هویت شدیم و گناه کردیم، کوه فکر به یک کشتزاری تبدیل می شود و می بینید که مولانا چندتا مثال می زند.

از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل

مستحیل یعنی محال، صعب هم یعنی دشوار، خلیل را هم که می شناسید شما، ابراهیم خلیل می دانید که می خواستند بیاندازند توی آتش، که انداختند، نمرود انداخت و این هم تمثیل اینکه به محض اینکه شما می خواهید از هم هویت شدگی هایتان رها بشوید، درد هوشیارانه باید بکشید و من ذهنی شما یا من ذهنی بزرگ شما را تهدید می کند به اینکه در آتش درد هوشیارانه خواهی افتاد و خواهی سوخت. و یکدفعه می بینید که با درد هوشیارانه و کندن هویت یا جدا کردن خود از هم هویت شدگیها، گلستان یکتایی آنجا برای شما درست می شود. می گوید: از راز و نیاز یا نیاز حقیقی و اعتقاد آن خلیل، یک امر دشوار و غیرممکن، ممکن شد. حالا کار دشوار و غیرممکن الآن برای ما بیرون رفتن از ذهن است. شما بروید ببینم، پس بیهوده سوال نکرده که گفته که: اگر آب را در زیر زمین پنهان کنم، کی این را می آورد بیرون روان می کند.

شما اگر نگذارید او یعنی زندگی یا خدا کار بکند برایتان، نمی توانید. و دوباره همین کار مشکل را دارد مطرح می کند. می گوید مستلزم اعتقاد تعهد و حس نیاز حقیقی است. مردم حس نیاز حقیقی نمی کنند. خیلی از



بینندگان ممکن است که بگویند چون دردهایم زیاد است نگاه می‌کنم به این برنامه دردهایم کم بشود. تا یک ذره کم می‌شود، رها می‌کنند می‌روند، نمی‌خواهند یوسف خودشان را از چاه بیاورند بیرون. در حالیکه منظور زندگی، بیرون آوردن یوسف شما از چاه است، کار دارد با شما، یعنی مقصود اصلی این است که ما در این جهان هم هویت شدگی اینقدر ایجاد نکنیم و خیلی زود آزاد بشویم و در اختیار زندگی قرار بگیریم. ببینیم چه منظوری داشته از آوردن ما و شما به این جهان، ما مثل حیوانات نیستیم، بر آنها برتری داریم، از این لحاظ که در آنها خدا به خودش نمی‌تواند زنده شود، در ما می‌تواند.

و ما می‌توانیم در حالیکه توی این فرم زندگی می‌کنیم حس یکتایی بکنیم حس کل بودن بکنیم، حس وحدت بکنیم و از اعماق چاه خودمان مرتب آب بیاوریم بیرون و در جهان پخش کنیم. سقا بشویم، حالا آب نماد چی هست؟ شما می‌دانید نماد شادی است، نماد خرد است، نماد هزارتا چیز دیگر هست، چیز دیگر که شما قبلاً اسمش را شنیدید، ولی تا ما خودمان پخش کننده آب نباشیم، نمی‌فهمیم اینها چی هستند. اول باید بشویم بعد ببینیم.

یا بدریوزه مقوقس از رسول سنگ لاخی مزرعی شد با اصول

مقوقس بایستی که از یاران حضرت رسول بوده باشد که فقیر بود و به درخواست او می‌گوید یک سنگلاخی یک زمین مزرعی شد با اصول. باز هم نمادگونه صحبت می‌کند، به دریوزه یعنی با درخواست عاجزانه این شخص از رسول، یک سنگلاخ که باز هم سنگلاخ سمبل ذهن است که پر از سنگهای هم هویت شدگی است. این سنگها باید برداشته بشود، زمین صاف بشود و اینجا مزرعه ای بشود که با اصول زندگی کار می‌کند. به عبارت دیگر باز هم نماد تبدیل است، یعنی در ظاهر می‌گوید که یک جایی سنگلاخ بوده یک نفر بنام مقوقس آمده از حضرت رسول عاجزانه تقاضا کرده تو با نیروی دعا، اینجا را زمین کن و شده است.

حالا ممکن است یکی بگوید من باورم نمی‌شود همچون چیزی، درست هم هست. از نظر فیزیکی مگر یک نفر می‌تواند کوه را از میان بردارد یا سنگلاخ را از سنگها چی شدند. ولی این قصه‌ها حالت تمثیلی دارد. سنگلاخ ما که سنگهای کوچک و بزرگ هست، همین هم هویت شدگیهای ما، همین ذهن ماست، همین دردهای ماست به شکلهای مختلف، در اثر دعا، پذیرش، شناسایی و طلب عاجزانه، اقرار به اشتباه، اینها همه در مقابل زندگی است ها!!، یک دفعه زمین سنگلاخ شما تبدیل به مزرعه با اصول می‌شود.



همچنین بر عکس آن، انکار مرد مس کند زر را و، صلحی را نبرد

همینطور که در مثالهای بالا دیدیم که تسلیم و کار نیروی زندگی سنگلاخ را زمین مزروعی با اصول کرد، انکار و ستیزه انسان مس را زر می کند و آرامش و صلح را نبرد می کند! که امروز می بینیم. مس را زر کردن فراوان اتفاق می افتد. آیا ما الان در جهان با کارهایی که می کنیم مردم را بیشتر به واکنش وا می داریم؟ به هم هویت شدگی با باورها و فکرها وا می داریم؟ هم هویت شدگی با دردها وا می داریم؟ آیا ما بیشتر درد ایجاد می کنیم و می دانیم که همه من ذهنی هستند. درد ایجاد بشود مثل رنجش و خشم با آن هم هویت خواهند شد. پس هوشیاری را بیشتر تبدیل به من ذهنی می کنیم و درد، و آرامش و صلح را به جنگ تبدیل می کنیم، یک کشوری در حال آرامش است، دارد کار خودش را می کند.

ما می رویم آنجا آرامش را بهم می ریزیم و جنگ راه می اندازیم. چرا؟ به خاطر حرص خودمان. به خاطر خشم خودمان، به خاطر دید من ذهنی مان، دید خیلی مهم است، دید زندگی با دید من ذهنی فرق بین زندگی و مرگ است، در واقع من ذهنی درد نمی خواهد، برای همین می گوئیم منافق است. شما از یک زن و شوهر سؤال کنید: شما آرامش دوست دارید؟ می گویند بلی، خوشبختی دوست دارید؟ می گویند بلی، می خواهید بچه هایتان در محیطی توام با آرامش بزرگ شوند؟ می گویند بلی. می خواهید بچه هایتان درد نداشته باشند اصلاً؟ می گویند بلی. ولی دیدشان دید من ذهنی است، و دید درد است، هنوز جواب سؤال تمام نشده یک دفعه یک دید من ذهنی آنجا یک اوقات تلخی برپا می کند.

دیدش است، دید را باید عوض کنند. دید ترس، دید کنترل، دید میل شدید به قدرت که من هستم حرف من است، دید هم هویت شدگی با باورها و درست دانستن آنها در مقایسه با باورهای دیگران و اثبات آن به زور هم که شده. چرا؟ آنموقع معلوم می شود که من نمی دانم، اگر من نمی دانم باشد که من کوچک می شوم. همه اینها سر این است که ما من ذهنی را بزرگ کنیم آخر این من ذهنی که ما نیستیم، **شناسایی** می خواهد این موضوع، برای **شناسایی و پذیرش** دید زندگی را می خواهیم ما،

کهربای مسخ آمد این دغا خاک قابل را کند سنگ و حصا

حصا یعنی سنگ ریزه، دغا یعنی فریب کار، حيله گر، مسخ یعنی تغییر شکل یافته، مخصوصاً به شکل حیوان درآمده. می گوید این دغا یعنی من ذهنی یا آن فلسفی مستهان، عقل جزوی، اینها را ما نباید شخصی کنیم، به



یک نفر نیست، بیشتر انسانها من ذهنی دارند. هر من ذهنی تویش درد هم دارد، که با دردش هم هویت شده. می‌گوید این کیمیای مسخ است، یعنی آدم را به حیوان تبدیل می‌کند.

آدم را که از جنس هوشیاری حضور است و امتداد خداست قیافه‌اش را تغییر می‌دهد به درخت، مثل اینکه ما مشروب الکلی بخوریم یا مواد مخدر مصرف بکنیم برویم به هوشیاری درختی. چرا؟ برای این که فشارهای حاصل از من ذهنی که از دردهایش می‌آید نمی‌توانیم تحمل کنیم. آن موقع هوشیاری درختی پیدا می‌کنیم. این مسخ است، گرچه که ما هوشیاری هستیم پر از شادی هستیم، گنج هستیم حتی آن دید را داریم، بارها این را گفتیم که ما می‌توانیم حتی در حالی که من ذهنی داریم بصورت حضور ناظر که با پذیرش تمام بوجود می‌آید، می‌توانیم آن حضور را حس کنیم.

اما این من ذهنی کیمیای مسخ است، و این خاک قابل را که ما خاک قابل هستیم، ما یک خرده می‌توانستیم با باورها و چیزهای این جهانی و دردها هم هویت بشویم و آزاد کنیم خودمان را، همان خاک قابلی بشویم که از اول بودیم ولی خاک قابل را، سنگ را سنگریزه می‌کند. یعنی سنگلاخ می‌کند بازهم. تمثیلش این است، یک زمین مزروعی بسیار حاصل خیز است، یک دفعه یک نفری دعایی بخواند اینجا تبدیل به تپه کوچکی بشود پر از سنگلاخ که هیچ چیز نمی‌شود رویش کاشت، و این من ذهنی است، یعنی یک همچون بلایی سر ما آمده.

هر دلی را سجده هم دستور نیست مزدِ رحمت، قسم هر مزدور نیست

می‌گوید هر دلی نمی‌تواند سجده کند، برای اینکه دستور خدا این نیست. و البته توضیح می‌دهد که رحمت و فضل ایزدی و بخشش ایزدی که مزد است. مزد رحمت، نصیب هر مزدور که در واقع برای مزد سجده می‌کند نیست. مزدور من ذهنی است، که از خدا چیزهای مادی می‌خواهد. کار می‌کند ولی با هوشیاری جسمی می‌گوید: به من اتومبیل بده به من خانه بده، به من این را بده، آن را بده، ولی حواسش نیست که اول باید از ذهن بیاید بیرون و سجده‌ای هم که می‌کند با هوشیاری جسمی برای چیز مادی است، مزدور است، می‌گوید کسی که عادت کرده این کار را می‌کند سجده دستورش نیست. سجده یعنی تسلیم،

شما از خودتان بپرسید چرا مردم بلد نیستند تسلیم بشوند؟ چرا بلد نیستند اتفاق این لحظه را بپذیرند؟ چرا گوش نمی‌دهند؟ چرا دانش خود را تفویض نمی‌کنند به دانش زندگی در این لحظه در اثر تسلیم، که حاضر است به ما بدهد. چرا کمک زندگی را نمی‌پذیرند؟ چرا از مردم کمک می‌خواهند؟ با هوشیاری جسمی از آن چیزهایی که



تجسم می کنند کمک می خواهند ولی از زندگی نمی خواهند. می گوید ما باید خودمان را عوض کنیم. **شاید ما باید**

این دانشها را بیشتر پخش کنیم. آنهایی که آماده اند بشنوند بدانند که راه وجود دارد! بزرگان راه نشان می دهند.

هین به پشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه، درایم درپناه

می گوید به امید توبه و بخشش ایزدی تو دانسته جرم را گناه مکن، که بعداً حالا توبه می کنم و در پناه خدا در می ایم، همین مطلب را یک عده ای مطرح می کنند. می گویند آقا من الان گرفتارم، باید ازدواج کنم، بچه دار بشوم، خانه بخرم، به یک جایی برسم، بعد بیایم گنج حضور گوش بدهم. یعنی من با تکنیکهای من ذهنی و حتی دروغها و تقلبات آن من باید یک چیزی جمع کنم. الان نمی توانم. نکن می گوید این کار را. **هین به پشت آن مکن جرم و گناه.**

خدا گفته توبه را می پذیرم ولی نه اینکه حالا تو می دانی بگویی من می روم این راه حالا انجام می دهم چهل پنجاه ساله حالا کو مردن و اینها! تسلیم شدن و گنج حضور و به حضور زنده شدن و به خدا زنده شدن حالا از پنجاه به بعد است، ما باید اول این چیزها را درست کنیم. نیست این طور، برای اینکه دارید شما این لایه را ضخیمتر می کنید، هوشیاری را کمتر می کنید.

ممکن است می گوید توبه قسمت شما نباشد. اگر ما دیدمان خیلی غلط بشود این را نمی توانیم درستش بکنیم. دید را در ده سالگی آسانتر از بیست سالگی می شود درست کرد. در بیست سالگی آسانتر از سی سالگی، در سی سالگی آسانتر از چهل سالگی، دید را، مگر دیدمان را نمی خواهیم دید زندگی بکنیم نه دید من ذهنی. تا شما بخواهید آن چیزی که می خواهید درست کنید در ذهن تان درست کنید تا بعداً حالا بیاییم ممکن است بعدی در کار نباشد. اصلاً لزومش را دیگر حس نکنید. یا اصلاً نتوانید برگردید. یا اینقدر درد ایجاد کرده باشید که نتوانید عواقب این دردها را حل کنید.

و یکی از چیزهایی که الان ما متوجه می شویم این است که **پذیرش و شناسایی** اعمال می شود در شخص شما، به عواقب نا هوشیاری قبلی، شما الان چهل سالتان است، می خواهید این کار را بکنید، خواهید دید که کارهایی که قبلاً انجام داده اید عواقب دارد،

این قضیه کارما است، کارما یعنی این که کائنات، خدا یا هر چی شما معتقدید، هر چی را که می اندازید بر می گرداند. و الان شما شروع کردید کار روی خودتان می بینید که عواقب وخیم آن حرکات الان یواش یواش دارد رو می شود، می پذیرید یا فرار می کنید؟ شکایت می کنید یا فرار می کنید؟ یا می پذیرید. ملامت می کنید؟ همه



اینها ابزارهای من ذهنی است شما اگر عواقب یک کاری را که در سی سالگی کردید الان پنجاه سالتان است رو شده، الان باید بپذیرید و **شناسایی** کنید بپذیرید، ببینید که باید چه کار کنید، نه این که ملامت کنید مردم و خودتان را، چرا من زودتر نمی دانستم؟ من چرا آن موقع این کار را کردم؟ کردی، کردی دیگر، الان داریم **شناسایی** می کنیم. خیلی مهم است این.

می باید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و، سحابی توبه را

می گوید که: توبه یعنی برگشت بسوی خدا، آب و تابی دارد، و این تاب، گرما و حرارت دل است، عشق است، و آب هم آب چشم است، یعنی هم باید گریه کنی، رقیق بشوی، لطیف بشوی، پس باید لطیف بشوی، باید واقعاً بخواهی، و عشقی هم به این کار داشته باشی، همین چاره اش تسلیم و دید خداست. همین طوری توی هوشیاری جسمی همه کار می کنم توبه هم می کنم نمی شود.

شرط شد برق و سحابی توبه را، برق همان جرقه ای که در آسمان می زند، سحاب یعنی ابر، یعنی دلتان باید برق بزند و از این ابر زندگی هم بارانی بیاید. پس وقتی بر می گردیم با **شناسایی** بر می گردیم. با حرارت بر می گردیم با شوق و شور که من بسوی زندگی می روم بر می گردیم.

و اینها مستلزم **شناسایی** است، هر چه **شناسایی** مان بیشتر است، این ذوق برگشت و کار برای برگشت زیادتر می شود. و این که حالا آقا وقتش نیست، من روی خودم نمی توانم کار کنم، حالا یک مقدار کار کنیم دردمان کم بشود، می رویم دنبال کار و زندگیمان، حالا بعداً می آییم!! خیلی ها اینطوری فکر می کنند. برای همین متعهد نمی شوند. یاد گرفتم، چیزهای ذهنی یاد گرفتم، دارم بکار می برم، رابطه ام با همسرم یک کمی بهتر شده دیگر همین کافی است، نه کافی نیست! این می گوید کار درونی است،

آتش و آبی باید میوه را واجباید ابر و برق، این شیوه را

واضح است دیگر، میوه برای این که برسد هم باید خورشید گرما و حرارتش و نورش را بتاباند و بهش آب برسد، میوه حضور شما، آتش عشق، تابش خدا از طریق تسلیم، آب هم از آنور می آید. یعنی عشق و آب زندگی میوه شما را باید برساند بپزد. این شیوه این روش می گوید: ابر و برقی دارد، برق دوباره همان جرقه که در آسمان می زند، مثل این که داریم رعد و برق. ابر و برق باز هم یعنی حرارت عشق و لطافت شما و ذوق شما برای زنده شدن به این لحظه یا خدا برای رسیدن به آب زیر فکرها، بطوری که این چیزهای که فکرها، فکرها، فکرها به شما از



جهان می‌دهد کافی نیست. و توهمی بودن آنها را فهمیده‌اید که و **شناسایی** کرده‌اید حتی عمیقتر از فهمیدن که آن زندگی آن انرژی، آن تأیید، آن توجه، آن قدرشناسی و آن حس بزرگی، که از جهان می‌گیرم اینها توهمی است، مال ذهن است و من را سیراب نمی‌کند. اثرش موقتی است، گاهی اوقات پنج دقیقه، گاهی اوقات یک ساعت، بعداً دوباره من تشنه می‌شوم. من آن را می‌گذارم کنار، و ذوقی دارم و عشقی دارم بسوی زندگی بروم.

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم؟

تا این دل باز نشود، فضا باز نشود و جرقه خلایق این به فکر نیفتد، تا این انرژی نرود به فکر و عمل. توجه کنید که گریه کردن واقعاً گریه کردن واقعی نیست که شما گریه بکنید، بگویید که من عاشق بشوم گریه کنم. نه، ابر دو چشم در اینجا اشکی که از چشمها می‌آید، گریه کردن واقعی نیست، بلکه بدست آمدن خرد زندگی است، لطافت زندگی است، حس دوست داشتن است، حس عشق دادن است و جاری شدن این جریان زندگی است. در غزل ما همان آبی که از چاه می‌آید در اینجا بصورت سرشک دو چشم است.

می‌گوید تا برق دل و ابر دو چشم نباشد آتش تهدید و خشم نمی‌نشیند. یعنی من ذهنی به تهدیداتش و خشمش و به حرصش و هزارتا خاصیت مخرب دیگرش ادامه خواهد داد. تنها چیزی که این را آرام می‌کند و یا از کار می‌اندازد یا ما را آرام می‌کند همین برق دل و ابر دو چشم است.

کی بروید سبزه ذوق وصال؟ کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟

می‌گوید: کی سبزه ذوق پیوستن به زندگی در ما رشد می‌کند، در واقع علاقه پیوستن، علاقه شدید پیوستن، ذوق پیوستن به زندگی، یکی شدن با زندگی می‌روید. تا آن شرایط برقرار نشود، و کی این چشمه آب زلال از درون ما که چشمه شادی بی سبب است، چشمه خرد است، شروع می‌کند به جوشیدن؟

سه بیت از دفتر اول که از بیت ۲۰۶۶ شروع می‌شود می‌خوانم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۶۶

اُستنی این عالم ای جان، غفلت است هوشیاری، این جهان را آفت است

مشخص است می‌گوید ستون این عالم مادی، عالم ذهنی غفلت انسانی است از هوشیاری که از آنور می‌آید، و مقاومت در مقابل هوشیاری است، هوشیاری برای این جهان برای چیزی که من ذهنی ساخته آفت است، فقط می‌خوانیم که بدانید چه جوری این جهان توهمی ما را فقط هوشیاری می‌تواند بهم ریزد.



هوشیاری زان جهان است و، چو آن غالباید، پست گردد این جهان

هوشیاری از اعماق چاه خودمان در حالی که ما تسلیم هستیم و من ذهنی را صفر کردیم، و دانش ذهنی را یک لحظه صفر کردیم، مقاومت را صفر کردیم از آن جهان می‌آید، بلافاصله سبب **شناسایی** و **پذیرش** می‌شود. آن هوشیاری پذیرنده هم هست. وقتی که غالب می‌آید، یعنی اداره امور شما را بعهده می‌گیرد، این جهان پست می‌شود. یعنی نمی‌تواند شما را دیگر بکشد. مردم نباید بترسند بگویند که یک دفعه ما زندگی مان را از دست می‌دهیم ها!! از آن چیزهای که دوست داریم مثل غذاهای خوشمزه و نمی‌دانم سکس و خیلی چیزهای دیگر محروم می‌شویم نیست همچون چیزی، این را نمی‌گوید.

این جهان پست بشود معنیش این نیست که نیازهای جسمی شما باید از بین برود، ولی هم هویت شدن از بین می‌رود. و هم هویت شدگی از بین برود زندگی شما تنظیم می‌شود. هوشیاری تعادل را و بالانس را که حالت توازن را می‌آورد به زندگی مادی شما و گرنه از توازن خارج می‌شود. هم هویت شدگی با چیزها ما را از توازن خارج می‌کند، یک دفعه می‌بینید از یک چیزی ما خیلی زیاد داریم از یک چیزی خیلی کم داریم. و آن چیز کم، اهمیتش زیاد است، که در ما کم است، و آن چیزی که بی اهمیت است، در ما خیلی زیاد است. برای اینکه ما با دید سنگلاخی می‌بینیم با دید زندگی نمی‌بینیم. پس دید زندگی موازنه را توازن را که از هر چیزی چقدر لازم است را می‌آورد به زندگی ما، و دید من ذهنی ما را از توازن خارج می‌کند. در حالی که به ما بگویند هم ما نمی‌فهمیم.

می‌شود ما سلامتی‌مان را که بهترین چیز است از دست بدهیم، در پنجاه سالگی به پول زیادی برسیم! بلی می‌شود. سلامتی ما از صد آمده شده مثلاً بیست، پول ما ولی خیلی زیاد شده، صد میلیون دلار پول داریم، خوب این توازن است؟ نه، نیست. و خیلی‌ها اینطوریند. خیلی‌ها در شصت سالگی پولهای زیادی دارند، ملک زیادی دارند اما از نظر سلامتی، سلامتی‌شان به خطر افتاده و درست شدنی هم نیست.

هوشیاری آفتاب و، حرص، یخ هوشیاری آب، وین عالم، و سَخ

وسخ یعنی چرک، می‌گوید هوشیاری مثل آفتاب است، و حرص ما یعنی علاقه شدید ما رفتن به یک چیزی و هم هویت شدن با آن و خواست زندگی از آن، مثل یخ است. حرص، زیاده خواهی که هر چه بیشتر بهتر یخ است، ولی وقتی شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و هوشیاری می‌آید به این جهان، از طریق شما.



گفت: می‌رویم از اعماق چاهمان که زیر فکرها است، می‌آوریم بالا، آن چیزی که توی سطل و توی دلو است، آن مثل آفتاب است، و هوشیاری مثل آب و صابون است، و این عالم مثل چرک است، چرک دست است، ولی الان که می‌دانیم آب و صابون را ما می‌توانیم، داشته باشیم، آیا با دست کثیف باید غذا بخوریم؟ نه.

بلی اجازه بدهید این سه بیت را دوباره برایتان بخوانم خیلی سریع، تکرار این ابیات بوسیله شما بسیار مفید است،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

الان می‌بینید که طرز دید من ذهنی که بسیار بیمار گونه می‌بیند، بسیار بیماریها که از این هم هویت شدگی‌ها می‌آید، در او است، که با دید خشم می‌بیند، حرص می‌بیند میل به قدرت می‌بیند، نگرانی می‌بیند، حسادت می‌بیند، تعصب می‌بیند، درست نمی‌بیند. ما این دید را دید هوشیاری جسمی را می‌رویم فنا می‌کنیم در دید خدا، از چاه آب می‌کشیم با دید او، همراه با هوشیاری **شناسایی و پذیرش**، یوسف ما دارد می‌آید بالا، با دید او عمل می‌کنیم. **پذیرش** دید او را در این لحظه میسر می‌کند. دید او فقط در این لحظه مهیا است، قابل حصول است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است باقی گوشت و پوست هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

می‌گوید آدمی دید است، بقیه‌اش گوشت و پوست است، هر چه چشم ما می‌بیند، آن چیز او است، توجه کنید چشم ما هر چی را دیده با آن هم هویت شده، آن شده مرکز ما و کارهای ما حول و حوش آن بر حسب آن سازماندهی می‌شود. ترتیب داده می‌شود. دید ما دید آن چیزی است که به آن چسبیدیم. شده مرکز ما، آی این خوب نیست.

دید شما اگر دید عدم باشد اگر هویت شما از چیزها آزاد شده باشد دید، شما دید عدم است. دید خلع است. دید خداست، دید چیز نیست. هر چیزی را که بهش می‌چسبیم می‌رود به مرکز ما، هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از پشت عینک آن می‌بینیم. و زندگی مان را بر حسب آن سازماندهی می‌کنیم. سازماندهی زندگی ما بر حسب دستورالعمل چیزها که در مرکز ما است غلط است، غلط است، هر چیزی که در مرکز ماست ما از جنس او هستیم مطابق قانون جذب در حال زیاد کردن آن هستیم. بدون اختیار. پول مرکز شماسست، شما در حال زیاد کردن پول هستید بی اختیار و آن ما را در اختیار دارد. هر چیزی بیرونی که باهاش هم هویتیم در مرکز ما است، دارد مرکز ما



را کنترل می‌کند. شما به زبان نگاه نکنید، دوباره من ذهنی که در مرکزش چیزهاست منافق است، یعنی به زبان می‌گوید که: من دوست دارم آرامش و صلح را، هم در سطح جمعی، هم در سطح فردی، در مورد خودش درونش مغشوش است، هیچ موقع حال خوبی ندارد.

در مورد روابط خانوادگی‌اش رابطه خوبی ندارد. بر اساس جدایی فکر می‌کند عمل می‌کند بر حسب هم هویت شدگی‌ها، در سطح جمعی هم می‌گوید: من می‌خواهم در جهان صلح را ایجاد کنم یک دفعه می‌بینی که چندین جا جنگ شروع کرد. دیدش غلط است، دوباره:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

مشخص است، همه‌اش دید است، مرکز شما دید شما را تعیین می‌کند، دلت خدا است دید خدا را دارد، دلت جسم است دید جسم دارد، بقیه‌اش گوشت و پوست است. دید عالی آن است که ما برایش ذوق داریم، دید دوست است، دید دوست در این لحظه سبب می‌شود که ما بتوانیم چاه درست را ببینیم و از آب درست بالا بیاوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

سبک به دامن پیراهنش زدم من دست ز بوی پیراهنش دیده گشت بینایی

می‌گوید من خیلی سبک، سبک یعنی آن شدم و با فکرم و با قضاوتم نجسبیدم به دامن او، یعنی برای معشوق برای یوسف دامن جسمی درست نکردم، بنابر این من سبک به دامن او دست زدم و از بوی پیراهن یوسف چشمان من بینا شد. مثل یعقوب.

حالا، یادتان است که بیت اول گفت: من آب دارم می‌کشم از چاه مثل یک سقا، یک دفعه یوسفی از آنجا آمد بیرون، یعنی از چاه خودم یوسف خودم آمد بالا و دیگر الان با فکر و تصویر ذهنی یوسف را تجسم نکردم. یوسف شدم دیگر. یعنی قضاوت صفر شد، عقل من صفر شد، عقل یوسف غالب شد.

و این پیراهنش، یوسف من حضور من است، حس یکتایی من با خدا است، از اینجا یک بویی متصاعد می‌شود و این بوی پیراهن یوسف من چشم من ذهنی را بینا کرد. هوشیاری جسمی از بین رفت. من الان دیگر با چشم خدا می‌بینم. می‌خواهد این را بگوید.

بلی این بیت هم بخوانیم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

پس یوسف شما اگر بیاید بالا، شما دیدید آزاد می شوید، نیایید بگویید که ببینم این حضور چیه؟! دوباره به ذهن در بیاورید. یواشکی دامن لطفش را بگیرید ولی نکشید مثل کمان، وگرنه این مثل تیر می گریزد. یعنی چی؟ یعنی شما الان تسلیم شدید، دارد آب زندگی رد می شود، خرد زندگی رد می شود. یک دفعه می گوئید: ببینم چقدر رد می شود. مال من بهتر رد می شود یا مال فلانی؟ قطع می شود! چرا؟ خواستید تجسم کنید آب حیات را که از آنور می آید، از غیب می آید با ذهن، نه آب حیات قابل تجسم است و قابل تفکر است، نه خرد زندگی، نه عشق، نه حس وحدت با او، هیچکدام از این ها با فکر قابل تجسم نیست.

بنابراین یوسفان را دیدید می آید بالا، هول نشوید، آرام، به فکر فرو نروید، در ضمن برای خودتان یوسف فکری درست نکنید. یوسف فکری نیست. تجسم یک یوسف در ذهنتان یوسف نیست. تجسم خدا در ذهن خدا نیست. اینها توهم است.

یوسف حقیقی شما بالا بیاید فکرهای شما باید خلاق باشد. یعنی از آن به بعد زندگی شما به توازن می رسد. شما خردمند می شوید. اینها باید در بیرون دیده بشود. این طوری نیست که شما بگویید من یوسفم را دیده ام و یوسف خوشگلی هم است، و چقدر خوب است! یوسف شما در واقع زنده شدن شما به بینهایت خداست. یعنی خودتان هستید. زنده شدن بصورت خدائیت است، نمی توانید با ذهن اینور و آنورش کنید.

یعنی در این حالت در این لحظه مستقرید، زندگی از شما رد می شود، زنده اید و صفرید، من ندارید، من ذهنی صفر است یا خیلی کوچک است، قضاوت ذهنی صفر است، اینکه می گوئید من می دانم صفر است، برای این که دانش از آنور می آید، و وسعتتان بینهایت است، خاصیت سقایی دارید به همه می دهید آب را، به همه روا می دارید، نمی توانید خودتان را مقایسه کنید، برای این که شرط مقایسه خود با دیگران وجود من ذهنی است، نمی توانید حسود باشید، به آن یکی نگاه نمی کنید چون همین که به بغل دستی نگاه کنید، کم می شود یا قطع می شود.



مهم است بدانیم که وقتی شما به این ترتیب اجازه دادید جریان زندگی از شما عبور کند، شما باید ببینید که این جریان را در بیرون کجا کانالیزه کردید؟ چي را به کدام عمل و کدام کار و کدام هدف را دارد سیراب می‌کند در بیرون. و باید بهترین فکر و همتان را با استفاده از این جریان شما خودتان برای خودتان بکنید.

نه به بغل دستی نگاه کنید. همین که با بغل دستی مقایسه کنید، می‌روید ذهن و این کم می‌شود. نگاه کردن بغل دستی یعنی کم کردن این. اگر کاملاً تمرکز خودتان را از روی خودتان بردارید، بگذارید به بغل دستی این قطع می‌شود. مقایسه سبب قطعی‌اش می‌شود. برای همین می‌گوییم دامن لطف او را یواشکی بگیر، نکشی ها!! نکشی یعنی با ذهنت قضاوت نکنی، زیاد و کم نکنی، نگو چه جوری الان می‌گذرد و بگذار برود سیراب کند فکرهای شما را و اعمال شما را.

بلی این هم بخوانم دوباره، مربوط به آن بیت است که می‌گوید: سبک به دامن پیراهنش، یادتان هست که آن شخص رفته بود مصر بر می‌گشت و زندگی فسخ عَزایم می‌کند و همت‌ها و خواسته‌ها را می‌شکند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۴

در تماشا بود در ره هر قدم

اندرین فسخ عَزایم، وین هم

پس وقتی شما دیدید که زندگی دارد کار می‌کند روی شما و شما اینقدر خردمند شدید که دیگر اجازه می‌دهید ستیزه نمی‌کنید، تسلیم را یاد گرفتید لحظه به لحظه پذیرش اتفاق این لحظه را دارید انجام می‌دهید و عمل می‌کند و خواسته‌های من ذهنی را دارد ذوب می‌کند، توقعات شما را دارد از بین می‌برد، شما را دارد سر و سامان می‌دهد، تماشا باید بکنید در راه، قدم به قدم لحظه به لحظه دارید تماشا می‌کنید، قضاوت نمی‌کنید دخالت نمی‌کنید. یک دفعه فکر نمی‌کنید نمی‌شود این سریعتر بشود؟ این سرعت به قانون مزرعه بستگی دارد. به اندازه‌ای که اجازه می‌دهید خرد از شما رد می‌شود، با عجله قطع می‌شود.

عجله یک چیز ذهنی است، چرا بیشتر نمی‌شود؟ چرا من زودتر نمی‌رسم؟ چرا من نباید از ایشان جلوتر بیفتم؟ اینها قطع می‌کند. اینها مال زمان است، مقایسه و رفتن به زمان که این به جای یکسال باید دو ماه باید طول بکشد من یک آدم متفاوتی هستم! من که مثل بقیه که نیستم، بقیه مولانا خواندند سی سال استف من آن هستم که در عرض شش ماه به حضور می‌رسم! این حرفها مال ذهن است و قطع می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۵

خانه آمد، گنج را او بازیافت کارش از لطفِ خدایی سازیافت

شما بر می گردید مثل آن شخصی که به مصر رفته بود اینها را همه خوانده ایم، فقط یاد آوری می کنم، آنهایی که همراه برنامه هستند می دانند کجا هستیم. یک کسی رفته بود مصر، مصر همین جهان ذهن است و فهمید که گنج در خانه خودش است، مربوط است هم به چاه که در خانه شماست، چاه اعماق وجود خود شماست، چاه زیر فکرهای شماست، در واقع فاصله دو تا صندوق چاه است و آگاهی که در صندوق است به شما کمک می کند، آگاهی از صندوق شما را از صندوق بیرون می آورد، پس شما هم به خانه یکتایی خودتان بازمی گردید و کار شما لحظه به لحظه از لطف خدایی ساز پیدا می کند.

بلی دوباره راجع به این که یواش بگیرید و عجله نکنید و اصرار نکنید با ذهن کار نکنید چند بیت می خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۳

مَرا بر را که دوشد و آن جا که در رسد الا مگر که ابر نماید به خویش جود

می گوید چه کسی دستش به ابر می رسد؟ چه کسی با فکر می تواند به خدا برسد؟ چه کسی دستش به ابر می رسد تا آن را بدوشد؟ هیچ کس! مگر این که ابر خودش باران بیاورد پایین، ببارد. تا حالا نشده که کسی به ابر دستور بدهد تا ابر ببارد. اگر ابر بخواهد بخشش کند باران را به سر ما می آورد. ولی ما با آگاه بودن به این لحظه، آگاه بودن به تسلیم، در این لحظه، اینکه روزن در این لحظه است، این که گذشته و آینده توهم است، داریم آماده می کنیم خودمان را اگر باران آمد، یا خودمان را مساعد می کنیم، لایق می کنیم که هستیم، البته لیاقت خودمان را پیدا می کنیم، آگاه می شویم از لیاقت خودمان و استحقاق خودمان به ابر و بارش او.

مَعدوم را کجاست به ایجاد دست و پا؟ فضل خدای بخشد مَعدوم را وجود

مَعدوم در اینجا من ذهنی است، مَعدوم از کجا دست و پا ایجاد بکند؟ یک تصویر ذهنی توهمی در ذهن عقل ندارد، شناسایی ندارد، دست و پا نمی تواند ایجاد بکند که، به زندگی برسد.

اما اگر تسلیم بشویم فضل خدا می گوید: به مَعدوم وجود می بخشد. وجود حقیقی موقعی است که این من ذهنی از دل ما بیرون برود، با شناسایی شما، و وجود حقیقی که از جنس عدم است، پیدا کنید. جنس ما که از جنس



هوشیاری هستیم بی فرمی است، شبیه این فضا است که خلع است، ما بینهایت ایم توی این بینهایت چی هست؟ هیچی! توجه کنید که ما الان فقط با فکر **شناسایی** می‌کنیم فکر فقط چیزها را می‌شناسد، ما از جنس چیز نیستیم.

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز داد سلام نبود الا که در قعود

قعود یعنی نشستن، تو می‌گویی معدوم وار بنشین، مثل معدوم‌ها بنشین، یعنی بگو نمی‌دانم، قضاوت نکن، بلند نشو، مثل کسی که مرده بنشین، چرا که موقعی که وصل می‌شوی در نماز، نماز یعنی شما موازی می‌شوید با زندگی. نماز نماد وصل است، وصل به خدا است، می‌گویند اگر ننشینی در این صورت داد سلام را ندادی. سلام یعنی تسلیم نشدی، درست سجده نکردی، یعنی وصل نشدی، داد وصل را بجا نیاوردی اگر ننشینی، ننشینی یعنی تمام فعالیت‌های من ذهنی را اگر صفر نکنی. مخصوصاً اگر از ابزارهایش هنوز استفاده می‌کنی، مثل ملامت، مثل مقایسه، دردهایی مثل: خشم، ترس، نگرانی، اضطراب، حس تاسف و باورهای نظیر فکرها نظیر توقعات، توقع از جهان مادی، توقع از دیگران، اینها نشان می‌دهد که من ذهنی ننشسته، من ذهنی باید فعالیتش به صفر برسد. نماز واقعی هم همین است، من ذهنی باید فعالیتش به صفر برسد. پس ما نمی‌توانیم با او موازی بشویم. داد تسلیم، سجده و آماده کردن خودمان به اینکه از آنور آب بیاد، بدست نمی‌آید مگر که در من ذهنی نسبت به هر جنبه‌ای بنشینیم. بنشینیم، متکی نباشیم به حرکات او،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

به چاه در، نظری کردم از تعجب من چه از ملاحه او گشته بود صحرایی

می‌دانید گفت که مثل سقا رفتم سر چاه آب و یک دفعه یک یوسف عالی رتبه‌ای آمد بالا که در واقع اصل خودم بود، یواشکی خیلی سبک دامنش را گرفتم بوی پیراهنش چشمهای مرا بینا کرد، بینا کرد یعنی دید زندگی را پیدا کردم و یک دفعه به چاه نگاه کردم و دیدم که چاه از زیبایی یوسف بینهایت شده بود. ملاحه زیبایی نمکین بودن، پس اصل ما زیباست، وقتی بالا می‌آید همه چیز را در اختیار می‌گیرد و آن چاه تنگ که در واقع تنگی ذهن است، بینهایت شده بود. شده بود صحرا، اینها را می‌دانید شما، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد موقعی می‌گنجد که یوسف شما از چاه آمده بالا. بلی این هم نگاه کنید، وقتی صحرا از چاه



درست شد، ما کوه می‌شویم. کوه یعنی بینهایت ریشه دیگر واکنش نشان نمی‌دهیم. دیگر من ذهنی در حال قعود است، نشسته و زندگی خدا دل ما را تسخیر می‌کند، زندگی بیرون ما بصورت توازن در می‌آید.

و چند بیت می‌خوانم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم، کوهم زندگی حلم و صبر و داد کوه را کی در رباید تند باد؟

می‌گویند من کاه نیستم، کوهم، از حلم، حلم فضاگشایی است، یوسف که بالا بیاید ما فضاگشا می‌شویم، صبر داریم، ولو این که ناهماهنگی هنوز وجود دارد در ما، یعنی قسمتهایی از من ذهنی و درد مانده، از صبر و ما می‌دانیم عقل زندگی برقرار است، قانون مزرعه دارد کار می‌کند، ما هنوز داریم گسترده می‌شویم. بلی، کوه، معلوم است چه طوری شدیم. با همان سطل سطل آب کشیدن. تندبادهای زندگی کوه را نمی‌تواند تکان بدهد.

آنکه از بادی رود از جا، خسی است زانکه بادِ ناموافق، خود بسی است

می‌گویند آنکسی که از باد در جا می‌رود خس است، مثل خس و خاشاک، برگ کاه. من ذهنی خودش را خس می‌بیند، ریشه ندارد. برای همین خس نقص می‌کند. خس نقص و جدایی دائماً رنجش می‌دهد، وقتی انسان نمی‌تواند مثل کوه باشد، ریشه ندارد، با حرف ناموافق هر کسی می‌تواند خشمگین بشود، واکنش نشان دهد، انسانی که من ذهنی دارد به خودش متکی نمی‌تواند باشد، هر دقیقه در معرض اثرات منفی فکرای مردم، گفته‌های مردم، رفتار مردم است، اینها خس باد ناموافق اینور و آنور می‌برد و می‌دانید که باد ناموافق برای من ذهنی خیلی زیاد است،

در واقع تمام باورها تمام رفتارها، که مطابق میل من ذهنی من نیست، اینها باد ناموافق هستند. از حرکت آن بدم می‌آید، از حرکت این بدم می‌آید، در حالی که کوه یا صحرا یا بینهایت فضا، همه را در خودش جا می‌دهد. برای کسی که همه چیز را در خودش جا می‌دهد، باد ناموافق نیست.

باد خشم و باد شهوت، باد آز برد او را که نبود اهل نماز

می‌گویند باد خشم و باد شهوت چیزی در جهان چه شهوت جنسی چه شهوت بدست آوردن یک چیزی در بیرون که تویش زندگی است، و باد طمع، هر که را که با زندگی در تماس نیست، یعنی اهل نماز نیست. یادمان باشد نماز از نظر مولانا در واقع وصل است، و انسان باید همیشه در حال نماز یا وصل باقی بماند. آن نمازی هم که ما



می خوانیم به اصطلاح آن هم برای وصل است، آن هم برای حضور است، آن هم برای تمدید حضور است، یعنی شما می خواهید خدا را بیاورید به زندگی عملی خودتان، و این وصال را و پیوستگی را یکی بودن را نگه داری. یعنی شما باید دائماً که اینور و آنور می روید در روز، یک ریشه داری با شما حرکت کند، با شما می رود. این وصل شماست به زندگی دائماً با شماست. می گوید هر کسی که اهل نماز نباشد باد خشم، باد شهوت، باد آز، او را به راحتی می تواند از جا بکند. و شما می دانید این را.

کوهم و هستی من بنیاد اوست ورشوم چون کاه، بادم باد اوست

می گوید من کوهم و هستی من وجود من (الان خواندیم دیگر) از جنس عدم است، جسم نیست، جسم بود هم هویت شدگی با جهان بود، این متزلزل بود، پس وقتی دل ما باز می شود، دشت می شود، یا ما مثل کوه در این لحظه ریشه بینهایت داریم، سنگین شدیم به خاطر آن ریشه داری، آن ریشه و این کوه از او درست شده می گوید، خلاصه وجود ما با وجود او یکی است الان، و اگر می گوید کاه بشوم بادی که مرا می برد باد اوست. بادی یا انرژی یا خرد یا شادی یا هر چیزی که الان از زندگی می آید، بدون دخالت من آن مرا می راند. ببینید می گوید در فکر کردن و حرکت کردن مثل کاه سریع هستم. ولی ریشه دارم. یعنی در حرف شنوی و حرکت از زندگی مثل کاه هستم و با باد او دارم حرکت می کنم. باد او یعنی بادی که از آنور می آید، خردی که از آنور می آید.

توجه کنید این حالتهایی که مولانا تعریف می کند با حالت انسان معمولی که آتش زیر زمین مدفون است، زیر فکرها و دردها مدفون است، خیلی فرق دارد. امروز صحبت چاه کندن است، شما مثل فلسفی نباید بگویید با کلنگ ذهن چاه می کنم. چاه کنده شده، چاه فاصله بین دو تا صندوق است، شما باید کشفش کنید و هر چه چیزها را می اندازید، بهتر چاه را می بینید، بهتر آب را می آورید بالا.

در دفتر ششم اگر یادتان باشد خواندیم گفت: کاروانی در هوای سرد رسیدند به دهی، گفتیم این کاروان، کاروان انسانها بود، ده هم ذهن است، دیدند یک دری باز است، آن در این لحظه است، و کاروانیان گفتند که با بار و بنه برویم تو، از تو صدا آمد که نه! بارها را و آنچه که انداختنی است، بیرون بیاندازید، با بار نیایید. اینجا فضای یکتایی است، و اینجا یک فضای عالی رتبه است، آنها را با خودتان، هم هویت شدگی ها را با خودتان نیاورید تو.



جربه باد او نجند میل من نیست جز عشق احد سرحیل من

یعنی جز با انرژی که از آنور می آید، خردی که از آنور می آید، شادی که از آنور می آید. میل من نمی جنبد، یعنی میل من بستگی به میل اوست. به غیر از عشق خدا کسی رئیس من نیست. حس وحدت من با او مدیر من است.

خشم، بر شاهان شه و ما را غلام خشم را هم بسته ام زیر لگام

ببینید که چقدر از خشم و حرص مولانا حرف می زند. برای این که بلافاصله ما دانش من ذهنی را می کنیم مدیرمان، راهنمای مان، دانش من ذهنی ما با دانشهای من های دیگر تعارض دارد، و برای ما هیچی، هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که بگوییم ما بهتر می دانیم. حق با ماست و چون به تعارض بر می خوریم می خواهیم بگوییم حق با ماست، چون در مقایسه هستیم حق با ماست. و چون ریشه نداریم در ذهن، حق با ما بودن به ما یک دانایی می دهد، حس دانایی می دهد، حس برتری می دهد، و وقتی مردم قبول نمی کنند ما خشمگین می شویم، پس خشم دائماً با این من ذهنی هست، شما من ذهنی پیدا کنید حتماً یک مقدار خشم حمل می کند. ترس حمل می کند، حسادت حمل می کند. می گوید خشم شاه شاهان است، هر که شاه است خشم شاهش است، ولی غلام ما است، من به اصطلاح زیر افسار خودم خشم را بسته ام.

تیغ حلم، گردن خشم زده ست خشم حق، بر من چو رحمت آمده ست

می گوید تیغ فضا داری من گردن خشم مرا زده در واقع گردن من ذهنی مرا زده و اگر من کار مغایر با خواست خدا بکنم، یک دفعه دچار خشم خدا می شوم و اگر دیدم دلم گرفت، یادتان است هفته قبل می گفت دل ما بین انگشت های خداست، هی فشار می دهد یا باز می کند، وقتی ما مقاومت می کنیم فشار می دهد، وقتی ما موازی می شویم باز می کند، وقتی می گذاریم دانش او کار کند باز می شود، وقتی می گوییم دانش ما بلند می شویم می فشارد. کسی که حساس است این چیزها را می فهمد. که یکی دارد مرکز را منقبض می کند، منبسط می کند. منبسط می خواهد بکند بکند اندازه خودش بکند. می گوید وقتی می بینم منقبض می کند حس می کنم خشمش را، حس می کنم دارد لطف می کند به من، دارد می گوید به من این کار را نکن. من ترک می کنم، این انقباض دل من به من شناسایی می دهد.



غرق نورم، گرچه سقفم شد خراب روزه گشتم، گرچه هستم بوتراب

بلی می گوید من غرق نور هستم نور ایزدی، نور عشق، گرچه تشکیلات من ذهنی من خراب شده، سقفی که بالای سرم داشتم توی ذهن، بهشت گشتم، باغ گشتم، گرچه لقب من خاکی است، بوتراب است، یادمان باشد این قسمت از داستان مربوط به قصه حضرت علی است، با پهلوانی که جنگیده، و تمثیل مولانا است که اشاره می کند به این جنگ تن به تن وقتی که پهلوان را زمین زده، پهلوان تف انداخته روی حضرت علی، و ایشان شمشیر را انداخته و دیگر دست از جنگ برداشته و پهلوان بسیار متعجب شده، حیرت زده که این چه حرکتی است، و در جوابش ایشان می گویند که برای این که همین که تو تف کردی خشم بر من غالب شد و از اینجا به بعد با خشمم می خواستم ترا بکشم و این از نظر من درست نبود.

مولانا می خواهد این تمثیل را عنوان قرار بدهد، وسیله قرار بدهد، برای اینکه به ما یاد بدهد که ما با هیچ کدام از هیجانات من ذهنی نباید تصمیم بگیریم و کارمان را پیش ببریم. و اگر با یک چالشی روبرو شدیم و حرص و خشم و ترس و این چیزها پیش آمد، شما باید عقب بکشید و تأمل کنید و دوباره وصل بشوید به زندگی، آن موقع کار را ادامه بدهید. می گوید گرچه که من خاکی هستم، لقب خاکی به من داده اند من باغ شدم.

چون درآمد در میان، غیر خدا تیغ را، اند میان کردن سزا

بلی در میان خشم آمد، ذهن آمد و اتصال قطع شد، آن موقع باید تیغ را در غلاف کرد، یعنی حرکت را دیگر باید متوقف کرد. برای اینکه از آنجا به بعد به فکر و عمل شما انرژی من ذهنی می ریزد. این تمثیل عملی است و شما دارید کار می کنید، فکر می کنید، یک دفعه ترس چیره شد. می دانید ترس مال ذهن است، خشم چیره شد، از اینجا به بعد دیگر ادامه ندهید، تا دوباره برگردید هم خط شدن با یک کل بزرگ، با ذهن کائنات با عقل خدا هر چی اسمش را می گذارید، بعد به فکر و کار ادامه بدهید.

بلی دوباره برگشتیم به غزلان امیدوارم این ابیاتی که وسط ابیات می خوانیم به شما کمک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

کلیم روح به هر جا رسید میقاتش اگر چه کور بود، گشت طور سینایی

می گوید وقتی یوسف آمد بالا و این موسی روح، روح ما را، هوشیاری ما را تشبیه می کند به موسی، به این علت که در طور سينا با خدا صحبت کرده، وقتی صحبت طور سينا می شود، شما به یاد موسی و صحبت کردن خدا با او



می‌افتید و مولانا می‌خواهد بگوید که هر مکانی و هر وضعیتی در حالی که شما در حال تسلیم و **شناسایی** هستید و **پذیرش** هستید جای ملاقات با خداست و جای صحبت کردن خدا با شماست.

پس می‌گوید: موسی روح یعنی هوشیاری شما، شما بصورت موسی یا یوسف بالا آمده به هر وضعیتی به هر اتفاقی در این لحظه رسید، آنجا می‌تواند محل ملاقات خدا باشد. این لحظه اتفاق هر چه می‌خواهد باشد، مهم نیست، به هر جا، در اینجا به هر اتفاق، به هر وضعیت، می‌خواهد ملاقاتش صورت بگیرد.

اگر چه کور است اما کوری در می‌آید، یعنی هر قسمت هوشیاری ما تو هر صندوقی است، الان وقتی شما آگاهی را می‌آورید به آنجا و تسلیم می‌شوید سر آن، فرق نمی‌کند آن اتفاق در این لحظه محل ملاقات شما با خداست و می‌تواند خرد ایزدی وارد وجود شما بشود از طریق آن اتفاق.

پس **شناسایی** و **پذیرش** در این لحظه هر اتفاقی که می‌افتد، صرف نظر از اتفاق، بستگی به اتفاق ندارد می‌تواند محل ملاقات شما با خدا باشد. می‌خواهد این را بگوید. گرچه که کور است، چرا کور است؟ برای اینکه در آنجا چون به تله افتادیم هم هویت شدیم ما بینایی نداریم، دید خدا را نداریم، ما یواش یواش داریم از هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌شویم. بیشتر مردم یواش یواش دارند آزاد می‌شوند. این هم از ترس من ذهنی است. می‌گوید آقا هنوز مطمئن نیستیم، ما یک چیزهایی می‌دانیم اینها را هم از دست بدهیم، به امید اینکه خدا با ما صحبت می‌کند، آمدیم حالا خدا صحبت نکرد، آمدیم خرد زندگی گیرمان نیامد.

ولی شما می‌دانید مقصود زندگی از آوردن شما به این جهان، این است که شما به این لحظه ابدی آگاه بشوید، شما به بینهایت خدا زنده بشوید، هیچ نترسید، ترس و ناامیدی مال من ذهنی است. حس جدایی مال من ذهنی است، اینجور فکرای سطحی کردن که من چه ارزشی دارم ناقصم، چه جوری من با خدا ملاقات کنم، اینها مال من ذهنی است، شما از اول از جنس خدا بوده‌اید، الآن هم هستید، هیچکس نمی‌تواند این جنس و این جنسیت را از شما بگیرد.

فقط شما اجازه بدهید که این چیزی که شما هستید حتی در حالیکه من ذهنی و دردهای شما هستند خودش را به شما نشان بدهد. و هر لحظه سر هر اتفاقی، در واقع این لحظه کلاهش که اتفاق است هرچی می‌خواهد باشد، آن کلاه مهم نیست می‌تواند محل ملاقات شما با خدا باشد، در صورتی که **پذیرش** و **شناسایی** در شما وجود داشته باشد. گفت مثل سقا باید برویم سرچاه و آب بکشیم، آب بکشیم، آب بکشیم با دید خدا، دید خدا با تسلیم به دست می‌آید و یواش یواش در حالیکه آب زیاد کشیده‌ایم، شما ممکن است هزارتا دلو از چاه عمیق خودتان آب



بکشید، تا یکدفعه آخریش یوسف بیاید بالا، ولی هر دفعه که آب می‌آورد، یک مقدار از یوسف از ذهن آزاد می‌شود.

زَنخ زَدَسْت رَقِیبی که گفت از چَه دور از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی

زنخ زدست رقیبی، یعنی حرفهای بیهوده گفته است یک رقیب، رقیب همین من ذهنی است. که به ما گفته از چاه دور باش. من ذهنی با کاری که می‌کند درواقع سر چاه را می‌بندد، این لحظه را می‌بندد. ما در ذهن گذشته را با آینده وصل کردیم، ما یک گذشته‌ای هستیم که داریم می‌رویم به آینده، در آینده با چیزهایی که من ذهنی در نظر دارد به ثمر برسیم، برای ما در ذهن بهترین جای زندگی در آینده است و این زمان همین روانشناختی است. من ذهنی به ما می‌گوید زندگی در آینده هست، در اتفاقات هست، باید بروی به آینده، ولی وقتی به آن اتفاق می‌رسیم در آینده، دوباره به آینده نگاه می‌کند. و به این ترتیب این لحظه را که زندگی است می‌پوشاند. این لحظه چاه هم هست. چه بگوییم فاصله بین دوتا صندوق یا این لحظه یا بی فرم بودن یا تسلیم بودن، اینها همه یک چیز است دیگر، آگاه به این لحظه بودن، از گذشته و آینده جمع شدن در این لحظه مستقر شدن و آگاه بودن به آن چیزی که اتفاق می‌افتد به صورت حضور ناظر، با آن چیزها یکی است با آن حالتها.

خلاصه می‌گوید: من ذهنی زنخ زده ست یعنی حرفهای نامربوط زده است، به من گفته از چاه دور باش. گفتم عملش از چاه دور کردن ماست، فکرش در واقع از این صندوق در نیامده به آن صندوق می‌رویم فاصله دوتا صندوق را می‌بندیم، پس به ما می‌گوید از چه دور،

ولی شما تصمیم می‌گیرید از این به بعد منم و چاه و یوسف زیبای خودم، هیچ چیز دیگر را قبول ندارم. من دیگر منتظر شروع شدن زندگی در آینده نیستم. من دیگر می‌دانم که اتفاقات و آدمها نمی‌توانند به من زندگی بدهند. بنابراین منتظر این نیستم که در آینده کسی را ملاقات کنم، یا آن اتفاق بزرگ بیافتد یا به آن بزرگی برسم که زندگی‌ام شروع بشود.

این لحظه یوسف و من آماده است خودش را به من نشان می‌دهد و من مرتب از این چاه دارم آب درمی‌آورم هم خودم می‌خورم و هم به دیگران می‌دهم، یوسف من بیرون آمده و دائماً یوسف خودم را نگاه می‌کنم. یعنی توجه خودم را روی خودم نگه می‌دارم به زنده بودن و زیبا بودن خودم یعنی یوسف خودم آگاه هستم، اینطوری زندگی می‌کنم. دیگر نمی‌روم ذهن.



کسی که زنده شود صد هزار مرده از او عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی

خوب، کسی که زنده شود صد هزار مرده از او مشخص است کیه، انسان است که در ذهنش مرده و وقتی که آب از اعماق چاه خودش با دید زندگی بیرون می‌آورد، یعنی آب از طرف خدا می‌آید، صد هزار یعنی خیلی زیاد، همه انسانها زنده می‌شوند. می‌خواهد بگوید که همه انسانها باید اینطوری زنده بشوند.

حالا که همه انسانها یا تعداد زیادی از انسانهای مرده در ذهن، از این آبی که انسانها از اعماق خودشان در اثر شناخت، پذیرش بالا می‌آورند و خودشان را می‌شناسند و می‌پذیرند و بنابراین هم هویت شدگی هایشان می‌افتد و به یوسف شان آزاد می‌شود، بنابراین زنده می‌شوند، حالا اگر من که پیر بودم، شصت سالم بود، هفتاد سالم بود زنده شدم و جوان شدم، برنا یعنی جوان، عجب است این؟

می‌خواهد بگوید که در هر سنی این اتفاق می‌افتد، هشتاد سالگی نود سالگی هم این اتفاق می‌افتد به شرطی که آن شرایطی که در غزل و مثنوی گفتیم ما رعایت کنیم.

هزار گنج گدایِ چنین عجب کانی هزار سیم نثار لطیف سیمایی

هزار گنج ذهنی و گنج مادی که ما هم هویت شده‌ایم گدای چنین معدن شگفت انگیزی، برای اینکه از این معدن از این چاه الان شادی بی سبب بالا می‌آید، خرد بالا می‌آید، گفت منم و چاه و اینچنین یوسف زیبا، هزار سیم، سیم یعنی نقره که دوباره مربوط به جهان ذهن است، نثار یک چنین یوسف لطیف صورتی، یعنی هرچی هم هویت شدگی دارید، می‌توانید فدا کنید؟ شما می‌دانید که آن خوشیهایی که از آن هم هویت شدگیها می‌گیرید، آنها گدای چنین معدنی هستند. اصلاً قابل مقایسه نیستند.

شادی بی سبب زندگی کجا؟ خوشی که شما از یک چیز هم هویت شده می‌گیرید کجا؟ حس تائید درونی کجا حس تائید یک نفر بیرونی کجا؟ حس شادی، حس آرامش، حس امنیت، حس ریشه دار بودن، حس هویت که من از جنس زندگی هستم، که اینها اصیل هستند، حس زندگی جاودانه داشتن، حس نامیرا بودن کجا و آن حالت‌های من ذهنی کجا که شما از یکی می‌خواهید حس امنیت بگیرید فردا هم می‌گویید من قهر کردم، دیگر دوست تو نیستم، نمی‌توانم بدهم. اصلاً تو را دوست ندارم، آن عشقی که از زندگی می‌گیریم کجا، عشقی که از یکی می‌خواهیم بگیریم با هزار تا شرایط می‌خواهد به ما یک عشق شرطی بدهد، بعضی موقع‌ها هم قطع می‌کند، تهدید می‌کند ما را، حس وحدت با زندگی کجا! حس تنهایی من ذهنی کجا؟



آیا حس دوستی با یک نفر در بیرون که دو تا من ذهنی با هم رفیق‌اند جای دوستی شما را با زندگی و حس وحدت با او و حس عشق با او را می‌گیرد؟ نمی‌گیرد که، نمی‌گیرد. ما آن اقلام کیفیت دار زندگی را از جهان بیرون می‌خواهیم، برای همین می‌گویند هزار گنج هزار سیم. ان شاء الله شما آن هم هویت شدگی‌ها را می‌خواهید فدای چنین کانی بکنید؟

جهان چو آینه پرنقش توست، اما کو به روی خوبِ تویی آینه تماشایی؟

می‌گویند جهان مانند آینه پر از نقش توست، پر از نقش خداست چرا؟ خدا خودش را در هر چیزی نفوذ داده است. این هوشیاری این آب در هر چیزی هست. امروز در مثنوی خواهیم خواند، درخت را مثال می‌زند می‌گوید: آب توی درخت هست هر کسی به درخت سبز نگاه کند می‌فهمد که توش آب هست. پس آب را در درخت می‌شود دید. در هر چیزی خدا هست. در فرزند شما همسر شما زندگی هست، شما از جنس زندگی و حضور باشید، زندگی را در او می‌بینید، زندگی را در درخت می‌بینید.

اما بدون آینه حضور یعنی قبل از اینکه شما از ذهن آزاد بشوید، نمی‌توانید ببینید، اگر توی ذهن باشید، وقتی شما یوسف تان از چاه بالا آمد، در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده شدید و شدید یک آینه، این آینه هم هست در ضمن، جهان را نشان می‌دهد. و شما می‌بینید که در همه چیز او پخش است، پس به روی خوب تو در جهان ما بدون آینه حضور ما نمی‌توانیم تماشا کنیم، توجه بکنیم ما که آمدیم به این جهان بصورت هوشیاری الآن من ذهنی درست کردیم. من ذهنی هم ما هستیم یا نه؟ هوشیاری هست یا نه؟ امتداد خدا انرژی است. هر چیزی انرژی است.

وقتی خودش است روی خودش قائم شده با یک فرکانسی ارتعاش می‌کند، وقتی من ذهنی است با یک فرکانس دیگر ای ارتعاش می‌کند، پس من ذهنی هم خودش است، درد هم خودش است، همه چیز خودش است. منتهی با آن فرکانسی که ارتعاش می‌کند ما نباید ارتعاش کنیم. یعنی شما با دید ذهن نگاه نکنید که من ذهنی دشمن خداست، اینها دویی است. خودش است می‌رود هرچی هست خودش است. پس نقش ما هم دوباره او است. فقط شما تسلیم بشوید، بگذارید خودش اینقدر هر جور می‌خواهد ارتعاش کند که بیاید، بکشد عقب روی خودش قائم بشود. او می‌کند. ولی وضعیت فعلی ما هم باز هم او است، هر قدر هم که ظلم کردیم هر قدر هم اشتباه کردیم، هر کاری می‌کنیم و کردیم و اینها باز هم زندگی است، همه چیز زندگی است، جهان چو آینه پر نقش توست، من



هم پر از تو هستیم. ولی دچار ذهن شدیم، در ذهن یک جور دیگر ارتعاش می‌کنم، الآن دارم آگاه می‌شوم، بیدار می‌شوم و هرچی من با تو موازی می‌شوم، بیشتر آگاه می‌شوم بیدار می‌شوم بهتر می‌بینم.

الآن شما بهتر از دوسال پیش نمی‌بینید؟ چی در شما عوض شده؟ میزان هوشیاری شما، هوشیاری که از ذهن شما آزاد شده، میزان حضور شما، میزان آینه بودن شما، هرچه آینه صافتر می‌شود، هرچه شما به یوسفیتان دارید زنده می‌شوید، جهان را بهتر می‌بینید، هرچی بیشتر هم خط می‌شوید با این لحظه، گفتم اتفاقات را درست تر می‌بینید. هرچه با تعصب هرچه با خشم هر چه با هیجانات منفی می‌بینید غلط تر می‌بینید.

پس این کسی که ما هستیم الآن در هر وضعیتی، باز هم او هستیم و داریم با یک فرکانس خاصی ارتعاش می‌کنیم. ولی ما توان این را داریم در حالیکه من ذهنی داریم، درد هم داریم، آن باشیم که از اول بودیم. می‌توانیم آگاهی باشیم به آن چیزی که الآن دارد اتفاق می‌افتد. این آگاهی هر لحظه که ما آگاهی یک قسمتی از این من ذهنی می‌افتد، هی کوچکتر می‌شود هی کوچکتر می‌شود تا اینقدر بیفتد که یوسف آزاد شود.

سخن تو گو، که مرا از حلاوت لب تو نه عقل ماند، نه اندیشه‌ای و نی رایی

می‌بینید که می‌گوید: من دیگر سخن نمی‌گویم، من ذهنی من خاموش شد، برای اینکه لب تو سخن تو اینقدر شیرین است، اینقدر پراز شادی است و خرد است که اصلاً صحبت‌های من و دانش ذهنی من با او قابل مقایسه نیست، پس من مال خودم را انداختم دور. وقتی چند بار من با تو ملاقات کردم و تو حرف زدی، خردت را ریختی به چهاربعد من، شادی ات را ریختی من متوجه شدم که سخن تو شیرین است.

دیگر نه عقل من ذهنی من مانده، نه من عقلی دارم نه اندیشه‌ای می‌کنم، آیا از ذهنم استفاده می‌کنم؟ بله چون ذهنم ساده شده و تو داری می‌نویسی رویش، من نوشته‌های تو را می‌خوانم، برای اینکه موازی و هم خط با تو هستیم. من رایی ندارم قبلاً می‌دانستم چی می‌خواهم، الآن با خواست تو تن در می‌دهم، یا دنبال کشف خواست تو هستیم. خواست او وقتی موازی هستیم، وقتی بلند نمی‌شویم، وقتی ستیزه نمی‌کنیم به دل ما الهام می‌شود. شما خواست او چیه؟ می‌شود خواست او را، با ذهن داری سوال می‌کنی، شما موازی بشو، خواست او را، وقتی که او صحبت می‌کند باید بفهمی نه از من بپرسی، نه از کس دیگر بپرسی.

خواست تو با خواست او یکی باشد از درون روی ذهن شما نوشته می‌شود، شما نشستید، یکدفعه می‌بینید یک چیزی یک فکر جدیدی به ذهنت خطور کرد و این از کجا آمده؟ از درونتان. موقعی میسر است که عقل من ذهنی

&&&&

در معنی آنکه آنچه ولی کند، مرید را شاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد، اما بیماران را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد، اما غوره را زیان دارد که در راه است که **لِيُخْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ** **مَا تَأَخَّرَ** نشده است.

و مثال می‌زند حلوا طیب را زیان ندارد، حلوا چیز شیرین است و یک چیزی در این جهان است، که به نظر من ذهنی شیرین می‌آید، اما بیماران منظور انسانهای در ذهن را ضرر دارد و بعد یک مثال دیگر می‌زند: که سرما و برف اثر بد روی انگور رسیده که نماد انسان کاملاً به حضور رسیده است، ندارد، سرمای ذهن و کشش ذهن و انرژیهای ذهنی به انسان به حضور رسیده اثر ندارند. اما غوره یعنی کسی که در راه است و هنوز اول کار است، سرما زیان دارد. سرما انرژی یا ارتعاش پایین دردهای ذهن است، و اگر مرید می‌گوید به **پذیرش** و تسلیم شدن ادامه بدهد، که آیه را می‌آورد که خداوند گناهان گذشته و آینده او را می‌آمرزد و منظور از این گناهان انداختن هم هویت شدگی هاست.

صفحه: ۳۷



قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲

لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَيَهْدِيَكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا ﴿٢﴾

تا خدا گناه تو را آنچه پیش از این بوده و آنچه پس از این باشد برای تو بیامزد و نعمت خود را بر تو تمام کند و تو را به

صراط مستقیم راه نماید ﴿۲﴾

بنابراین تیتتر می‌گوید که ما باید همین طوری از راهنمایی بزرگان در این مورد مولانا استفاده کنیم بدون سؤال کردن با من ذهنی و بکار بردن هوشیاری ذهنی و انرژی دردهای ذهنی همینطور ادامه بدهیم. تا در این لحظه برای ما باز بشود در درون ما، تا با اصطلاح غزل آبها را بکشیم از چاه درونمان و این آبها و ادامه آب کشیدن‌ها از داخل چاه خودمان کمک می‌کند که ما هم هویت شدگی‌های گذشته را بیندازیم و هم هویت شدگی‌های آینده هم بیندازیم.

هم هویت شدگی‌های گذشته مشخص است، هر چیزی ما به آنها چسبیدیم از گذشته با آنها هم هویت‌ایم، هم هویت شدگی‌های آینده هم همان اتفاقات یا وضعیتهایی است که فکر می‌کنیم باید به آنها برسیم و با آنها هم هویت‌ایم تا به زندگی برسیم. می‌گوید زندگی یا خدا می‌امرد، نعمت خود را بر تو تمام کند یعنی ادامه بدهد تا به بینهایت خدا زنده بشود تمام بشود.

این طور نباشد که پنج در صد به گنج حضور زنده بشوی ولی ادامه ندهی دیگر، و در این راه تو را به صراط مستقیم، صراط مستقیم راهی است که در این لحظه زندگی به شما نشان می‌دهد و باید موازی باشی، اگر موازی نباشی با دانش ذهن عمل می‌کنی و راهی به تو نشان می‌دهد که صراط مستقیم نیست، صراط مستقیم را با ذهن نمی‌توانی تجسم بکنی، بنابراین راهی است که این لحظه زندگی جلوی شما باز می‌کند به شرطی که در حال تسلیم باشی. پس این آیه قرآن یک قسمتی از تیتتر است، و بعد مولانا شروع می‌کند به صحبت کردن:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۰۳

گر ولی زهری خورد نوشی شود و ر خورده طالب، سیه‌هوشی شود

می‌گوید اگر ولی زهر بخورد این زهر تبدیل به عسل می‌شود چرا که ولی با هر چالشی فضا را باز می‌کند. کسی که به بینهایت خدا زنده هست در این لحظه به محض بروز چالش فضا باز می‌کند و از آن فضا خرد می‌آید، عشق می‌آید، برکات زندگی می‌آید، و می‌ریزد به آن چالش. ولی طالب که در ابتدای راه است، به محض ایجاد چالش با هوشیاری جسمی برخورد می‌کند و فضا را می‌بندد و منقبض می‌شود و شروع می‌کند به تند تند فکر کردن، از این



صندوق به آن صندوق هوشیاریش پایین می‌آید. بنابراین سیه هوش یعنی این مقاومت را زیاد می‌کند و این پوشش را محکم تر می‌کند، پوششی که هم هویت شدگی‌ها اطراف هوشیاری ایجاد کرده، پس بنابراین زهر باشد، هر چی باشد به شیرینی تبدیل می‌شود بوسیله انسان به حضور رسیده. و حتی امروز دیدیم که کسی که در مقدمه راه است، و هنوز به جایی نرسیده یعنی کاملاً تحت سلطه ذهن است، این آدم حتی چیزهای خوب زندگی را هم یعنی غسل زندگی را تبدیل به زهر می‌کند. امروز این را متوجه شدیم در داستان فلسفی منطقی مستهان.

رَبِّ هَبْ لِيْ از سلیمان آمده ست که مده غیر مرا این ملک و دست

دوباره رَبِّ هَبْ لِيْ یعنی به من بده یا ببخش به خدا می‌گوید از سلیمان آمده است، سلیمان به خدا می‌گوید که همینطور که الان آیه‌اش را خواهیم خواند به من پادشاهی بده، قدرت بده و همینطور خردی را بده که هیچ کسی بعد از من سزاوار آن نباشد. آیه‌اش این است:

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۳۵

قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِيْ وَهَبْ لِيْ مُلْكًا لَا يَنْبَغِيْ لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

گفت: ای پروردگار من، مرا ببامرز و مرا ملکی عطا کن که پس از من کسی سزاوار آن نباشد، که تو بخشاینده‌ای.

پس می‌بینید که سلیمان ملک می‌خواهد هم ملک این جهانی و هم ملک آن جهانی که کسی سزاوار آن نباشد. قصه کوتاه به نظر می‌آید دارد می‌گوید که: در زیر تعلیمات ولی انسانها پیشرفت می‌کنند و به حضور عمیقتری می‌رسند و وقتی به حضور عمیقتر می‌رسند، خودشان را از جنس زندگی بدون من ذهنی که دیدند، متوجه می‌شوند که خدا می‌تواند در هر کسی به خودش زنده بشود و این موضوع فهمیده نمی‌شود، مگر اینکه انسان به آن درجه برسد. به نظر می‌آید که سلیمان هم با وجود این که پیغمبر بوده از این قاعده استثناء نبوده، اگر ولی یا نبی را از جنس خدا بدانیم یا خود خدا این زندگی وقتی شما تسلیم می‌شوید که او روی شما کار می‌کند اینقدر کار می‌کند، کار می‌کند،

همین طور که امروز دلوها را از چاه زندگی می‌کشیدیم تا یوسف شما بطور کامل متولد بشود و همانطور که آیه قرآن گفت نعمتش را بر شما تمام بکند. ولی وقتی که انسان به آن درجه نرسیده به نظر می‌آید، فکر می‌کند که فقط او سزاوار همچو بخششی است، و کسی دیگر این کار را نمی‌تواند بکند. و اجازه بدهید ببینیم مولانا چه می‌گوید:



تو ممکن با غیر من این لطف و جود این حسد را ماند اما آن نبود

پس سلیمان که هم پادشاهی کامل این جهان را داشت و هم آن جهان را، دارد به خدا این طوری می گوید: می گوید غیر از من به کسی دیگر نده، این لطف و بخشش را به کسی دیگر نکن، می گوید به نظر می آید، که ایشان حسادت می کنند ولی این صحبت از حسادت نبود. خودش توضیح می دهد:

نکته لا ینبغی می خوان بجان سر من بعدی ز بخل او مدان

می گوید این سزاوار نباشد را تو با جان و دل بخوان و سر بعد از من را از بخل آن مدان. می گوید که تو این حرفی را که سلیمان زده به حسادت و بخل و تنگ نظری او نسبت نده و البته خودش توضیح می دهد. اجازه بدهیم توضیحش چی هست؟

می گویم نکته قصه ممکن است که عمیقتر شدن هوشیاری انسان رفته رفته باشد، تا یک جایی که انسان متوجه می شود که خدا در هر انسانی می تواند به بینهایت خودش زنده بشود و اگر بشود این بینهایتها با هم دیگر فرقی ندارند.

کما این که سلیمان آخر سر که به آنجا می رسد می گوید که: هر کسی را که تو این بخشش را کردی او هم سلیمان است، بنابراین چون به یک عدم فارغ از مکان و زمان تبدیل شده، بنابر این با اسم و زمان و مکان نمی شود این را به تعیین در آورد و همه اینها سلیمان هستند یا یک اسم دیگر هستند، هیچ فرقی نمی کند، ولی همه اینها تو هستی، و امکان این وجود دارد. که تو در هر کسی به خودت زنده بشوی. بلی ترجمه اش این است:

نکته لا ینبغی را با جان و دل بخوان و اصرار من بعدی را از روی بخل و حسادت بخوان.

بلکه اندر ملک، دید او صد خطر موبه مو ملک جهان بد بیم سر

می گوید که در ملک در پادشاهی این جهان ایشان صدها خطر می دید و فکر می کرد که اشخاص دیگر از این کار مهم نمی توانند موفق بیرون بیایند و جانشان را از دست می دهند. می گفت: موبه مو ملک جهان یعنی پادشاهی این جهان ممکن است سبب بشود که آدم از بین برود. در این راه بمیرد. ایشان از سه چیز ظاهراً نگران بودند: یکی بیم سر، یعنی آدم را بکشند. دوم خطر فارغ شدن از آن جهان، یکی هم (سوم) جریان یافتن انرژی آن جهان خرد آن جهان به عمل این جهان. سومی را اسمش را می گذارد خطر دین، دومی را اسمش را می گذارد، عدم آگاهی به حضور یا به خدا یا بینهایت خدا، و اولیش هم اشتباهات این جهانی است، و هر کسی که در این جهان



یک منصبی دارد و خرد زندگی جریان پیدا نمی‌کند به عملش و فکرش، امکان از بین رفتنش و سقوط کردنش خیلی زیاد است.

بیم سَر با بیم سَر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این

می‌گوید: در این کار بیم سَر یعنی بیم از دست دادن جان و با بیم از دست دادن سَر یعنی آگاه شدن به تو، یک دفعه آگاهیم را در این لحظه به تو از دست بدهم، با بیم دین یعنی لحظه به لحظه از تو پیغام بگیرم برای اعمالم. یعنی فکرم را و کارم را در اختیار تو قرار ندهم، و یک منی در ذهنم بوجود بیاید بگویم می‌دانم، آن موقع دانسته خود را عمل کنم به حرف تو گوش ندهم. اینها امتحانات بزرگ هستند و کمتر کسی از این امتحان می‌تواند قبول بشود. پس می‌گفت به کس دیگر این را نده، کسی نمی‌تواند از دست این چالش جان سالم بدر ببرد.

کما اینکه البته می‌بینید ما نتوانسته‌ایم موفق بشویم. به هر حال ما اندکی پادشاهی این جهان را داریم، ولی به علت اینکه سَر آن جهان و پیغام آن جهان به عمل و فرمان نمی‌ریزد ما از حضور بی اطلاع هستیم. قصه قبلی می‌گفت آبها در اعماق زمین پنهان هست، پپرس. آن هم آیه قرآن بود: **پپرس که این آب را روی زمین می‌آورد؟** من ذهنی گفتم: من با کلنگ می‌توانم. دیدیم که سیلی خورد و کور شد. یعنی تو نمی‌توانی. سلیمان هم از این موضوع نگران است به نظر می‌آید.

پس سلیمان همتی باید، که او بگذرد زین صد هزاران، رنگ و بو

پس اشخاص باید سلیمان همت باشند که از این صد هزاران جلوه‌های زندگی مادی که ما با آنها هم هویت شدیم موفق بیرون بیایند. یعنی هویتشان را از آن جلوه‌های فریبنده بکنند، رنگ و بو، رنگ یک چیزی است که فکر ما با آن هم هویت می‌شود، پس به محض اینکه انرژی زنده زندگی یعنی نظر وارد ذهن می‌شود و مسیری را انتخاب می‌کند به آن رنگ در می‌آید، رنگ در می‌آید، شما مثلاً با مفهوم پول می‌آید هم هویت می‌شوید، پس هوشیاری بصورت نظر با فکر پول هم هویت می‌شود و هم هویت شدگی‌ها درد ایجاد می‌کنند، هیجان ایجاد می‌کنند و آنهم بویش است،

پس شما می‌بینید که هر چیزی که با آن هم هویت‌اید آن یک بو هم دارد، پس این جهان جهان رنگ و بو است، یعنی در رنگهای مختلف، رنگ گفتم چیزی است که نظر یا هوشیاری در جهان بخودش گرفته یا با آن هم هویت شده و به آن صورت در آمده، بو هم هیجانش است. ما در جهان رنگ و بو زندگی می‌کنیم و اگر از جهان سَر بی



خبر باشیم این رنگ و بوها ما را اداره می‌کنند. سلیمان از این موضوع نگران بود. و چرا خودش هم وسوسه می‌شد. بلی در اینجا یک گفته هم هست:

صبر بر نعمت، بسی دشوار تر از صبر بر نقمت است.

نقمت درد و رنج است. یعنی کسی که به نعمت می‌رسد معمولاً سرکش می‌شود و با نعمتهای مختلف هم هویت می‌شود، حرص پیدا می‌کند، بیشتر می‌خواهد و نمی‌تواند آن اندازه را نگه دارد. بنابراین می‌گوید: صبر بر نعمت در حالی که نعمت دارد فراوان می‌شود سرکشی و من را بتوانی اداره بکنی این کار سخت تر از این است که هنگام رنج و درد صبر کنی.

با چنان قوت که او را بود، هم موج آن ملکش فرو می‌بست دَم

می‌گوید در حالی که همّت او یک قوت عظیمی داشت، همّت دور شدن از هم هویت شدگی‌ها و مقاومت کردن در مقابل صد رنگ و بو در جهان، اما می‌گوید: سلیمان به نفس نفس می‌افتاد، یعنی حضور را نمی‌توانست نگه دارد، هی دَمش بسته می‌شد، مثل یک آدمی که به نفس نفس می‌افتد، یعنی همیشه کاملاً موازی با زندگی نمی‌ماند. داستانها را خواندیم قبلاً گفت: سلیمان تاجش کج شده بود، باد هم کج می‌وزید. و البته سلیمان به باد می‌گوید که درست بورزا! می‌گوید تو درست بنشین! یعنی چی درست بورز باد یعنی انرژی آن جهانی و خرد آن جهانی می‌آمد ولی کژ می‌آمد، کم می‌شد. گفت این چه وضعش است! درست بورزا! گفت: تو کج نشسته‌ای! بعد تاجش کج شد. و تاجش را با دستش درست می‌کرد و کج می‌شد.

یعنی کاملاً زندگی‌اش در زیر نفوذ خردی که از آنور می‌آمد نبود. پادشاهی‌اش به جهان چیزها کامل نبود. و تاجش کج می‌شد با دستش درست می‌کرد دوباره کج می‌شد. بعد سلیمان فهمید که به یک چیزی در بیرون دل بسته و آن دلبستگی در مرکزش قرار گرفته، بنابراین آن را پیدا کرد و گند از دلش، انداخت بیرون و تاج یک دفعه درست شد. دوباره با دستش تاج را کج می‌کرد تاج خودش درست می‌شد. این هم خواندیم. این هم تمثیلی است به اینکه پادشاهی شما به این جهان در صورتی که هم هویت شدگی در مرکز شما باشد، نمی‌تواند تام و تمام اعمال بشود شما زیر اسارت این جهان خواهید بود. تاج شما کج شده، مگر این که آن هم هویت شدگی‌ها را و دلبستگی‌ها را پیدا کنید و از دلتان بکنید و بیندازید دور. خلاصه می‌گوید: با وجود همّت او قطع می‌شد از زندگی. آ!!! من اینطور باشم ببین مردم چطورند. بلی این هم جالب است شما بخوانید:



قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۳۱ و ۳۲

إِنْ عَرَضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْغِيَّانُ (۳۱)

آنگاه که به هنگام عصر اسبان تیزرو را که ایستاده بودند به او عرضه کردند. ﴿۳۱﴾

و اسبان تیزرو ممکن است اسب نباشد و تصویر ذهنی یا فکری است، که از ذهن ما می‌گذرند. تند تند می‌گذرند.

فَقَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ (۳۲)

گفت: من دوستی این اسبان را بر یاد پروردگارم بگزیدم تا آفتاب در پرده فروپ پوشیده شد. ﴿۳۲﴾

سلیمان مشغول تماشای فکرهاش شده و اینقدر این کار را زیاد ادامه داده که دیگر آفتاب در پرده رفته مربوط به همین بیت مولاناست. می‌گوید من اگر نتوانم ذهنم را تماشا کنم و این اسبانی که از ذهن من می‌گذرند مرا جذب می‌کنند لحظه به لحظه، ببین بقیه مردم چطورند!

چون برونشست زین اندوه، گرد بر همه شاهان عالم رحم کرد

بلی یک دفعه یک چیزی را متوجه می‌شود به نظر، وقتی که گرد غصه یا نگرانی هم هویت شدگی‌ها فرو می‌نشیند، یعنی به حضور کامل می‌رسد، کما این که در آن قصه هم دیدیم آن چیزی که از دلش می‌کند می‌اندازد و تاجش صاف می‌شود. متوجه می‌شود که خدا می‌تواند در هر کسی به خودش زنده بشود و هر کسی به این حضور یا به این هوشیاری بی‌زمان و بی‌مکان زنده بشود، این شخص همان سلیمان است، فرق نمی‌کند. پس رحمش می‌گیرد به همه شاهان عالم.

پس شفاعت کرد و گفت: این مُلک را با کمالی ده، که دادی مرا

پس رفت پیش خدا شفاعت کرد و گفت که این پادشاهی این جهان را تو با آن کمال یا حضور یا آن هوشیاری بینهایتی که به من داده‌ای الان که من به تو زنده هستم بده. یعنی این دو تا را باهم بده، پس معلوم می‌شود ایشان می‌گویند که به هر کسی این کمال را بده که در این لحظه به آن زنده باشد پادشاهی این جهان را بده.

هر که را بدهی و بکنی آن کرم او سلیمان است و آن کس هم، منم

به هر کسی که این کرم را بکنی و این حضور را بدهی او سلیمان است و من او هستم و او من است، پس انسان با انسان وقتی به حضور می‌رسد از جنس زندگی‌اند و فرقی ندارند. تفاوتها در من ذهنی‌اند. پس معلوم می‌شد که



سلیمان هم در این راه پیشرفت داشته است، و تیتتر قصه هم به این موضوع می‌خورد می‌گوید که: تو با ولی باش، فضولی نکن، گستاخی نکن، تا خدا همه هم هویت شدگی‌های گذشته و آینده تو را بیامرزد، یعنی تو را بگند خدا بگند. کما این که سلیمان را به آنجا رساند.

او نباشد بعدی، او باشد معی خود معی چه بود؟ منم بی مدعی

می‌گوید او بعدی نیست چرا که این هوشیاری که سلیمان الان بهش زنده شده بعدی و پیشی ندارد، این بی‌زمان است، بعدی و پیشی در مورد اتفاقات است، یا من ذهنی که از اتفاقات و هم هویت شدگی با اتفاقات تشکیل شده. معلوم می‌شود سلیمان از حالت اتفاق بودن و هم هویت شدگی با اتفاقات و در زمان بودن بیرون آمده، می‌گوید او دیگر بعدی نیست. هر موقع تو در او به خودت زنده شدی این هوشیاری زمان نمی‌شناسد، من از جنس او هستم و او از جنس من است، پس بعدی نیست، نه بلحاظ مرتبه نه به لحاظ زمانی، از لحاظ مرتبه هر دو تایمان بینهایت‌ایم از لحاظ زمانی هم با توجه به این هوشیاری بی‌زمان است، دیگر بعدی و قبلی ندارد، او منم.

می‌گوید معی چیه؟ معی یعنی حضور بی مدعی، مدعی من ذهنی است، پس هر کسی بدون من ذهنی بدون مدعی به حضور به هوشیاری زنده شده باشد، او از جنس خداست، خدا هم هوشیاری بی‌زمان و مکان است، و قبل و بعد هم ندارد و این را ما الان یاد می‌گیریم. که ما از چاه آب می‌کشیم، آب می‌کشیم، آب می‌کشیم، تا یوسف ما کامل از چاه بیاید بیرون، گفت خدا گناهان گذشته و آینده شما را می‌آمرزد. و تا به یک هوشیاری یا انسان بدون مدعی یعنی بدون من ذهنی برسیم. بلی ترجمه‌اش این است:

آن شخص پس از من نمی‌آید، بلکه او خود من هستم گرچه بر حسب زمان، پس از من بیاید. ولی به اعتبار مقام و مرتبه، خود منم. پس مقام و مرتبه‌اش معلوم است که بینهایت است،

شرح این، فرض است گفتن، لیک من باز می‌گردم به قصه مرد و زن

می‌گوید که این موضوع را من باید بیشتر توضیح می‌دادم تا جا بیفتد، البته مولانا از این صحبتها می‌کند، موقعی که از این صحبتها می‌کند می‌گوید تو با تمرکز بیشتر با تأمل بیشتر باید توجه کنی یعنی به اندازه کافی حرف زدم توضیح دادم توضیح بیشتر لازم نیست اما می‌گوید من الان بر می‌گردم به قصه مرد و زن، چند بیت هم از قصه مرد و زن می‌خوانم. مرد و زن همان مرد و زن اعرابی است که پس از این قصه می‌آید، که تیتترش است،

مَظَلِّی مَاجِرَایِ حَرَب و جَنَّتِ او



همانطور که می‌دانید مرد و زن اعرابی یعنی صحرانشین، که همانطور که در این خلاصه این قصه می‌گوید: مرد در واقع هوشیاری حضور است، خرد زندگی است، زن در اینجا هوشیاری جسمی است، از جنس من ذهنی است، در این قصه مرد و زن مشورت می‌کنند که در صحرا ما چیزی نداریم، بهتر است یک کادویی ببریم پیش خلیفه، که خلیفه نماد خداست، بلکه به ما یک لطفی بکند، ما زندگی مان بگذرد. بنابراین بهترین چیزشان را که آب باران گل آلود بود و در کوزه بود و آن هم نماد هوشیاری جسمی ما است، هوشیاری ذهنی ما است، در کوزه قرار می‌شود که ببرند پیش خلیفه در بغداد.

خوب این مرد می‌رود بغداد و البته پیش کاران خلیفه می‌دانستند می‌آید، ایشان را می‌پذیرند و ایشان آب کثیف باران را تقدیم می‌کند به خلیفه، به عنوان کادو که خلیفه یک کمکی به ایشان بکند. که خلیفه، خدا ایشان را مورد نوازش قرار می‌دهد و قرار شده که از آن در ببرند بیرون، وقتی می‌برند، متوجه می‌شود که رودخانه دجله از جلوی کاخ رد می‌شود و شرمنده می‌شود.

یعنی این که ما وقتی این عقل محدود من ذهنی مان را که اینقدر سفت گرفته‌ایم به عنوان کادو می‌بریم پیش خدا ایشان می‌پذیرد و ما یک دفعه متوجه می‌شویم که یک رودخانه بزرگی از آب زندگی وجود دارد ما از آن غافل بودیم و پس از این که یک بار با آن ملاقات می‌کنیم این رودخانه را می‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۱۶

باز می‌جوید درونِ مخلصی

ماجرای مرد و زن را مخلصی

می‌گویند من می‌خواهم این داستان مرد و زن را که خیلی هم طولانی شده تمام بکنم یا خلاصه بکنم. یا خلاصه‌ای از این داستان را درون مخلصی طلب می‌کند، یک همچون چیزی می‌گوید، می‌خواهد خلاصه‌اش را به ما بگوید چیه، حالا شما خلاصه‌اش هم بشنوید.

آن مثالِ نفسِ خود می‌دان و عقل

ماجرای مرد و زن افتاد نقل

می‌گویند من داستان مرد و زن اعرابی را نقل کردم ولی مثالی بود بر نفسِ خودت یعنی من ذهنی خودت و خرد زندگی خودت، پس در ما دو تا چیز وجود دارد: یکی من ذهنی است، یکی خرد زندگی است، یکی حضور است، حضور مجهز به خرد زندگی است، نفس ما مجهز به هوشیاری جسمی است. و هر کدام یک وظیفه‌ای دارند، بدترین حالت این است که فقط نفس داشته باشیم و آن مرکز ما باشد و از خرد زندگی خبری نباشد و ما مقاومت زیاد



داشته باشیم و قضاوت زیاد داشته باشیم. و این نفس همینطوری که ما خواهیم دید الآن از چیزهای آفل درست شده و فقط این باشد. ولی می‌گوید که این دوتا لازم و ملزوم همدند، البته لازم و ملزوم همدند، نمی‌خواهم من زیاد توضیح بدهم، معنیش این نیست که نفس نمی‌تواند یا من ذهنی نمی‌تواند کوچک باشد، ولی ما همیشه با توجه به اینکه من ذهنی نگهدارنده این تن است، همیشه می‌توانیم ایجادش کنیم. یعنی ما مثلاً استعداد خشمگین شدن را اگر به حضور هم برسیم باز هم داریم، از بین نمی‌رود، شما نگران نباشید.

بهترین کار این است که نفس ضعیف باشد و ما بیشتر به خرد زندگی مجهز بشویم و پیغامها از آنور می‌آید و عمل و فکر ما را او تعیین می‌کند در این لحظه، همیشه در این لحظه هستیم و اداره امور بیرونی ما دست او است، سلیمان هم همین را می‌خواست، وقتی می‌رفت این نفس قویتر می‌شد، می‌ماند می‌گفت: من که اینطوری باشم با این همه درایت، ببین آدمهای دیگر چه جوری می‌شوند. بنابراین برای همین می‌گفت از روی حسادت و بخل نبود که می‌گفت به دیگران نده، می‌گفت این کار، کار سختی است و تویش خواهند ماند، ولی بعداً دید که نه، خدا می‌تواند در هر کسی به خودش زنده شود، همان خردی که به سلیمان می‌داد به او هم بدهد. بله از اینجا به بعد آسان است می‌گوید

این زن و مردی که نفس است و خرد نیک بایست است بهر نیک و بد

لطف کنید فقط تمثیل است، مولانا نمی‌خواهد بگوید زن بد است مرد خوب است و در زن هم دو قسمت هست یکی خردش است یکی من‌اش است. در مرد هم دو قسمت هست یکی خردش یعنی خرد زندگی است، حضورش است یکی هم من‌اش است با عقلش، بله، ببینیم که ما می‌توانیم این من ذهنی را در زیر اداره خرد زندگی در بیاوریم.

این زن و مردی که نفس است و خرد نیک بایست است بهر نیک و بد

می‌گوید این زن و مرد که زن نفس است و مرد خرد است، لازم و ملزوم هم‌اند برای نیک و بد، یعنی کار نیک کنیم و یا کار بد نکنیم، خودش توضیح می‌دهد: پس اگر نفس غالب بشود، ما کار بد می‌کنیم. اگر خرد غالب بشود ما کار نیک می‌کنیم، اگر خرد غالب بشود ما عمل بیدار می‌کنیم، فکر بیدار می‌کنیم، ولی اگر من ذهنی غالب بشود که الآن هست، ما عمل در حال خواب ذهن انجام می‌دهیم، ما باید از خواب ذهن بیدار بشویم و هر موقع می‌بینیم که من ذهنی مان بالا می‌آید، تماشایش کنیم که سلیمان می‌کرده، ولی اگر من ذهنی بالا بیاید ما آگاه



نباشیم آن موقع هست که کار ما خراب می‌شود، ولی توجه بکنید که می‌گوید الآن ما لازم داریم که این خرد را در عملی بکار ببریم و وقتی می‌رویم توی عمل در فکر به هر حال یک مقدار من شروع می‌کند به بالا آمدن، ولی با توجه به اینکه عمق حضور زیاد است، دائماً این حضور دارد تماشا می‌کند. ولو اینکه یک خرده من ما هم بیاید بالا، خلاصه اینجا یک چیزی نیست که شما بگویید این صد است این صفر است، ما مرتب در حالت عادی بین این دوتا نوسان داریم.

وین دوبایسته، درین خاکی‌سرا روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

این دوجیز ضروری در این دنیا در این جهان مادی روز و شب با هم در حال چالش‌اند، این می‌خواهد بکشد به جهان مادی، آن یکی می‌خواهد بکشد به جهان حضور، جهان یکتایی.

زن همی‌خواهد حویج خانقاه یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه

تمثیل می‌گیرد مولانا از شاید خاصیت خانمهای قدیمی که هم‌هاش در فکر نان و خوان و اینکه مردم به ما اهمیت بدهند و همان چیزهای من ذهنی، پولمان زیاد بشود خانه مان بزرگتر بشود و این چیزها، آبرو داشته باشیم اعتبار داشته باشیم. حویج در واقع مایحتاج منزل است، یا خواروباری که از بیرون می‌خریدند، مخصوصاً تره بارش که بعداً گویا این حویج به زردک اختصاص داده شده و الآن با ح جیمی است تبدیل شده به آن یکی ه، به هر حال حویج را مایحتاج می‌گیریم.

نفس، همچون زن، پی‌چاره‌گری گاه خاکی، گاه جوید سروری

پس می‌گوید نفس در پی چاره‌گری است، بعضی موقع‌ها فروتن می‌شود لازم باشد، بعضی موقع‌ها من‌اش می‌آید بالا بزرگ می‌شود، می‌خواهد سروری بکند هردو ذهن است. شما الآن دارید می‌شناسید که فروتنی ذهن، فروتنی نیست. خاکی بودن نیست. در خودتان می‌بینید. و سروری‌اش هم درواقع می‌گوید من می‌دانم، من از همه برترم، بهترم، یک جایی این را بکار می‌برد، یک جایی آن را بکار می‌برد، ولی دائماً پی چاره‌گری است، اگر لازم ببیند افتاده می‌شود، تسلیم می‌شود برای اینکه زور آن طرف مقابل بیشتر است، ولی جای دیگر زور می‌گوید، نفس از این کارها می‌کند ولی



عقل، خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست

ولی آن می گوید قسمت عقل خدایی ما یا خرد ما از این فکرها آگاه نیست. برای عقل خدایی ما مهم نیست که ما امروز پنج هزار دلار ضرر کردیم یا سود کردیم. ولی برای من ذهنی خیلی مهم است، اگر ضرر کرده باشد واقعاً زیر استرس است اگر سود کرده باشد خوشحال است، خرد زندگی ما برایش مهم نیست که مردم تأیید کنند یا انکار کنند ما را، ولی برای من ذهنی بسیار مهم است، اینها را می دانید.

پس می گوید خرد ما در مغزش جز غم الله نیست، پس یک قسمت از ما مرتب دارد کشیده می شود به سوی خدائیت و خدا بودن کاری به جهان ندارد و مهم نیست اصلاً برایش، یک قسمت ماست و یک قسمت ما که من ذهنی است نه برایش خیلی مهم است. و شما این وسط بصورت هوشیاری این دوتا را باید ببینید، برای همین می خوانیم. باید ببینید که یکی دارد می کشد اینور، یکی دارد می کشد آنور، ولی شما می دانید که کارهای این من ذهنی باید زیر نظر این خردی باشد که از آنور می آید.

گرچه سرِ قصه این دانه است و دام صورت قصه شنو اکنون تمام

می گوید گرچه که سر این قصه، منظور از این قصه، دام من ذهنی و دانه حضور است. یعنی همه صحبت ما سر این است که مرد و زن اعرابی و این صحبتها همه اش این است که، این دانه توی این دام است و ما این دانه حضور را باید از دام بکشیم بیرون، ولی دام هم از سر ما دست بر نمی دارد، ولی این دانه را باید بکشیم به خودش زنده بکنیم. امروز گفتیم با آب کشیدن از چاه و آگاهی از خیلی چیزها، اما تو باید صورت قصه را تماماً گوش بدهی. می خواهد بگوید که صورت قصه هم مهم است، الآن می گوید چرا، یعنی صورت کارهای ما و آن صورتهایی که کارهایی که هدفهایی که این انرژی جریان پیدا می کند و بوجود می آید، باید ببینیم که اینها بادام پوک هستند ما کاشتیم. آیا آن چیزی که الآن داریم درست می کنیم، انرژی زندگی می رود توش، پیغام زندگی می رود؟ یا نه پیغام من ذهنی می رود؟ کدام یکی می رود؟ در این لحظه شما باید شاهد باشید، اگر می بینید که انرژی ذهن می رود باید متوقف کنید. انرژی خشم می رود حرص می رود ترس می رود متوقف کنید. و اگر دیدید انرژی خرد زندگی می رود، بگذارید برود، بگذارید برود. و می گوید از صورت شما می توانید به چشمه این انرژی پی ببرید بعد می گوید:



گربیان معنوی، کافی شدی خلق عالم، باطل و عاطل بُدی

می گوید که اگر انسانها فقط حضور بودند و این کافی بود در اینصورت خلق عالم عاطل و باطل می ماندند. یعنی فقط حضور بودند، هیچ کاری نمی کردند، پس باید کار هم بکنند و این انرژی بریزد به کار و فکر.

گرمحبت فکرت و معیستی صورت روزه و نمازت نیستی

می گوید اگر فقط عشق فکر و معنی بود، در اینصورت روزه و نماز لازم نبود، صورت روزه و نمازت نیستی یعنی می خواهد بگوید که این صورت باید باشد، ما ببینیم که مثلاً نماز می خوانیم، مثال می زند این دوتا را ها!! صورت یا روزه ای که می گیریم یا یک کار دیگری می کنیم چه جور انرژی می رود؟ ما چه شاهی داریم که از جنس زندگی هستیم؟ این صورت مهم است صورت یعنی فرم، آن چیزی که درست می کنی، شما مثلاً صورت روزه یکی را می بینی، آیا ایشان واقعاً با دل و جان روزه می گیرند یا روزه نیستند وانمود می کنند روزه هستند، خودش الآن دارد می گوید:

هدیه های دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور

می گوید دوستان که به همدیگر کادو می دهند، این کادو صورت دوستی است، یعنی کادو نشان می دهد که دوستی وجود دارد وگرنه کادو نمی دادند. پس طرز دادن کادو، نوع کادو و این چیزها نشانگر یک چیز درونی هست که آنجا دوستی وجود دارد توضیح می دهد.

تا گواهی داده باشد هدیه ها بر محبت های مضمّر در خفا

تا هدیه ها که صورت قضیه است بر محبت هایی که پوشیده و پنهان است، شاهد باشد. پس تمثیل می زند می گوید: شما یکی را دوست دارید، عشق دارید، این یک صورتی هم دارد، صورت نشان می دهد که آیا واقعاً عشق واقعی است یا عشق ذهنی است، کادویی که می دهید نشان می دهد که دوستیت چه جوری است؟ مثال می زند مولانا ولی این را نمی گوید، ولی گرانبهاست یا وقتی کادو می دهی ناراحت هستی؟ یا دلت نمی آید بدهی! ارزان می گیری می خواهی رفع تکلیف کنی، این دوستی معلوم است که دوستی من ذهنی است. ولی اگر واقعاً از ته دل دوست داری می گوید این ظاهر نشان می دهد. می خواهد بگوید ظاهر کار ما حتی ظاهر بدن ما نشان می دهد که انرژی که به این بدن می ریزد از فضای یکتایی است یا از من ذهنی است؟ این بدن اگر مریض است افسرده است، حال



ندارد، جان ندارد، فکرش خلاق نیست، معلوم است که از ذهن می‌آید. پس این صورت یک چیزی نشان می‌دهد. ها! اگر این حضور بود، این صورت هم نبود، نه بدن داشتیم، نه فکر داشتیم، نه عمل داشتیم، نه هیجان داشتیم. خوب از کجا می‌فهمیدیم؟ پس این صورت می‌گوید لازم است. یادمان باشد آنجا هم گفته که این نفس لازم است. که ببینیم آیا ما چقدر از این من ذهنی آزاد شده‌ایم، چه عمقی پیدا کرده‌ایم؟ ایده آل این است که واقعاً به بینهایت نزدیک بشویم، عمق زیادی پیدا بکنیم

زآنکه احسان‌های ظاهر شاهدند بر محبت‌های سرّی ای ارجمند

باز هم همین را می‌گوید می‌گوید که احسانهای ظاهری اینها شاهد محبت‌های پنهان هستند

شاهدت گه راست باشد، گه دروغ مست، گاهی از می‌و، گاهی زدوغ

همین را می‌گوید که گفتم، گفت بعضی موقع‌ها این شاهد راست است، گاه دروغ است مثل آن کادو. انسان ممکن است مست از می‌باشد، شراب باشد، یا مست از دوغ باشد، دوغ هم که آدم می‌خورد کمی شل می‌شود و خوابش می‌گیرد، می‌تواند بگوید مست شدم و الآن می‌گویم داد و بیداد هم راه بیندازد، بگوید من مستم واقعاً از دوغ بله، ولی مست می‌یک مستی دیگری است. می‌خواهد بگوید که مست غرور مست از من ذهنی یک مستی است. مست از حضور هم یک مست دیگری است شاهدش این فرم است، شاهدش حرفت است، شاهدش عمل ات است، شاهدش بدنت است، خلاصه صورت شاهد است

دوغ خورده مستی‌ای پیدا کند های و هو و سرگرانی‌ها کند

دوغ خورده یعنی انرژی جسمی خورده، او هم مستی پیدا می‌کند. کسی که دانش ستیزه دارد، دانش ذهنی دارد مست غرور به آنهاست، این هم یک مستی پیدا می‌کند و های و هو پیدا می‌کند، سر و صدا راه می‌اندازد می‌گوید منم مستم، ولی با انرژی ذهنش مست است. اینها را برای چی می‌خوانیم؟ می‌خوانیم ببینیم که شما صورتهایی در بیرون پیدا کنید مثل روابط تان با همسر تان با دوستان تان با جهان بیرون، مثل آن چیزهایی که کاشتید الآن بار داده است، درد می‌دهد به شما؟ یا از آنها دلخوشی بیرون می‌آید؟ سود رسان مردم بوده؟ یا آسیب رسان مردم بوده است؟ فرم است دیگر صورت است، نشان می‌دهد اینها که شما از دوغ مست‌اید یا از انرژی ایزدی مست‌اید؟



آن مَرایِی در صِیام و در صَلاست تا گمان آید که او مستِ وِلاست

می گوید آن ریاکار در حال روزه و نماز است، صلا مخفف صلاه به معنی نماز هست، تا مردم گمان کنند که او مست دوستی با خداست، ولا دوستی با خدا یا دوستی، ولی کارش درست؟ نه. ما با آن شخص کاری نداریم، اینها را مثال می‌زند، ما با خودمان کار داریم که آیا این لحظه آن انرژی، آن عقلی که داریم، آن چیزی که ما را راهنمایی می‌کند، از ذهن می‌آید یا از طرف زندگی می‌آید؟ صورتی که بوجود می‌آید نشان می‌دهد.

حاصل: افعال بیرونی دیگرست تا نشان باشد بر آنچه مضمَرست

نتیجه: افعال بیرونی از جنس دیگری هستند، اینها فرم هستند، اما اینها نشان بر آن چیزی است که پوشیده است نمی‌بینیم. شما می‌توانید بفهمید که این انرژی از حضور می‌آید یا از ذهن می‌آید؟ البته بعضی نشانها هست. مثلاً اگر شما هیجان داشته باشید، مثل خشم مثل ترس، آن موقع آن پیغام و آن انرژی از ذهن می‌آید، از من ذهنی می‌آید، از نفس می‌آید. اگر احساس لطیفی داشته باشید، مثل فساداری، عشق، حس زیبایی و شما دارید فکر می‌کنید به احتمال زیاد این انرژی از زندگی می‌آید.

یادمان باشد فکر نمی‌تواند فرق این دوتا را تشخیص بدهد، متأسفانه همیشه ما با فکر می‌بینیم و فکر نمی‌تواند تشخیص بدهد. فکر که بوسیله من ذهنی فکر می‌شود معمولاً انرژی خودش را اصیل می‌داند، آن یکی انرژی را اصلاً نمی‌شناسد، توجیه می‌کند خودش را و خیلی کارهای دیگر که شما می‌دانید. می‌خواهد بگوید که حقیقتاً آن فرمی که بوجود آمده، آن شاهد، آن وضعیتی که بوجود می‌آید، آن به شما نشان می‌دهد که می‌توانی از بیرون به درون بروی و بفهمی که درون تو در چه وضعی است.

مثلاً اگر زندگی ما بی سامان است بیرون ما، خانه ما آشفته، بیرون در ما کثیف، همه جا ریختیم، چیزها را در بیرون، هیچ نظمی نیست این نشان درهم برهمی درون ماست، این نشان این است که مرکز ما از جنس ذهن است و این ذهن هم بسیار آشفته است. کسی که چیزی را می‌خورد میوه‌ای را می‌خورد می‌اندازد به خیابان، این آدم نشان می‌دهد که درونش از ذهن ساخته شده، مرکزش نفسش است و انرژی از آنجا می‌آید، به نظم بیرونی، ما نظم بیرونی را چقدر زیر پا می‌گذاریم؟ نشانگر درون ماست. پس بیرون ما انعکاس درون ماست، می‌خواهد بگوید. اگر چیز زیبایی بوجود آوردید این نظم دارد، زیبایی دارد، از تویش شادی بیرون می‌آید، درد بیرون نمی‌آید، این را حضور خلق کرده است، با آن سطل‌هایی که از چاه خودتان کشیدید، خلق شده است. ولی اگر نیست پس با ذهن



خلق کرده‌اید. باز هم عرض می‌کنم با ذهن ما زیاد خلق کردیم و با ذهن خلق می‌کنیم یعنی با من ذهنی خلق می‌کنیم، دچار کارما می‌شویم.

وقتی حضور ناظر وجود ندارد ذهن بدون ناظر عمل می‌کند، حتماً این بدی به ما برمی‌گردد، این آسیب به ما برمی‌گردد و اگر در زندگی ما برگشت، که اینها مال ده سال پیش، بیست سال پیش است. باید آن را هم بپذیریم و خودمان را اصلاح کنیم و آه و ناله نکنیم، ملامت نکنیم، شکایت نکنیم، فقط بپذیریم با **پذیرش** و **شناسایی** از شر آن هم راحت بشویم. هر چیزی که فرستادیم بیرون بر خواهد گشت. پس الآن چیز بد بیرون نمی‌فرستیم.

یا رب این تمییزده ما را به خواست تا شناسیم آن نشان کژ، ز راست

می‌گویند خدایا این قوه **شناسایی** و تشخیص را به ما بده، مطابق مشییت خودت، آنطور که می‌خواهی، ما نشان کژ را از راست بشناسیم.

خداوند اشیاء را آنگونه که هست به ما بنما.

این هم حدیث است، توجه کردیم که هرچی بیشتر موازی می‌شویم با زندگی در این لحظه اشیاء را اتفاقات را در بیرون آنطور که هست می‌بینیم و گرنه از پشت عینک من ذهنی می‌بینیم و چه بسا که اشتباه می‌بینیم

حس را تمییزدانی چون شود؟ آنکه حس یَنْظُر بنورِ الله بُود

می‌گویند می‌دانید که حس چه جوری مجهز به قوه تشخیص و تمییز می‌شود؟ موقعی که حس مجهز به نور خدا می‌شود. نور خدا نور حضور است و آن موقعی است که دل شما بیشتر از عدم است و بیشتر وصل هستید، بیشتر موازی با او هستید. **پذیرش** اتفاق این لحظه را یاد گرفتید، فضای درون باز شده و فضاگشایی را شما یاد گرفتید. یعنی به محض اینکه چیزی می‌آید که به نظر می‌آید بد است، شما فضا را باز می‌کنید و با نور آن فضا می‌بینید، اطراف هر چیزی فضا باز می‌کنید، از آن فضا راه حل می‌آید به این چالش شما و همینطور این نور خدا. نور خدا نور حضور است، مولانا قبلاً گفته دیگر اینها را، گفت یا با نار خدا می‌بینیم یا با نور خدا، نار خدا همین در واقع هوشیاری جسمی است، نور خدا هوشیاری حضور است، که تمییز دارد قوه تشخیص دارد. یعنی شاهد است بد را از خوب تشخیص می‌دهد. یعنی اگر چیز بدی بوجود آوردیم من ذهنی شما نمی‌بیند، من ذهنی شما آن را نمی‌بیند، نظر شما و نور خدایی شما آن را می‌بیند، درست می‌بیند و اعتراف می‌کند، من ذهنی شما زیرش می‌زند و انکار می‌کند، حضور قبول می‌کند.



همچو خویشی، کز محبت مخبر است

و اثر نبود، سبب هم مظهر است

می گوید ما حالا ممکن است بعضی ها فکر کنند این قسمتها قابل فهم نیست، یا مشکل است، می گوید ما یا از اثر می فهمیم یا از سبب یا وسیله بدست آوردن. شما باید ببینید چه وسیله ای به کار می گیرید، برای بوجود آوردن. اثر آن چیزی است که بوجود آمده، سبب یعنی آن چیزی که بوجود می آورد. می گوید اثر اگر نباشد سبب هم می تواند ظاهر کننده باشد، مانند خویش بودن، فامیل بودن که این نشانگر محبت است، وقتی این رابطه وجود دارد، این نشانگر است که محبت بوجود خواهد آمد، یعنی کارها از روی محبت انجام خواهد شد، مخبر به محبت فامیل به هم است، برای اینکه آن رابطه آنجا وجود دارد.

مر، اثر را یا سبب نبود غلام

چونکه نورالله درآید در مشام

حالا الان دارد می گوید که پس از آن داستان سلیمان، وقتی نور خدا بر مشام بیاید، وقتی سینه باز بشود و این درون خیلی وسیع بشود، شما با نور خدا ببینید، در این صورت احتیاجی به سبب یا اثر ندارید، این نور خدا به اثر یا سبب احتیاجی ندارد، الان که ما نرسیدیم به آنجا، این وسیله یا اثر می تواند به ما کمک کند و می تواند به شما کمک کند، اگر الان نگاه می کنید، بگویید این صورت را فرم را وضعیت را من بوجود آوردم، خوب این درد می دهد این رابطه من با همسرم درد می دهد.

این با انرژی ذهن درست شده، اگر درد می دهد. اثر است دیگر. پس من یک اشکالی دارم، می خواهم اشکالم را پیدا کنم و در پیدا کردن اشکال شما به خودتان مراجعه می کنید نه آن یکی طرف را مسبب می دانید. پس اشکالتان را پیدا می کنید، ببینید چقدر شما کمک کردید به این رابطه، یا چیزهای دیگری که برای خودتان ایجاد کرده اید. پس یا وسیله رسیدن یا خود اثر به شما کمک می کند، می کند.

زفت گردد، و ز اثر فارغ کند

یا محبت در درون، شعله زند

می گوید وقتی فضای درون باز می شود، یعنی یوسف شما می آید بیرون دیگر، فضای درون حالا می گوئیم بینهایت می شود و عشق در درون شعله می زند. اینقدر زیاد می شود که شما را از اثر فارغ می کند، می فهمید دست اول شما به عشق زنده شدید، شما نمی توانید کار بد بکنید، نمی توانید عمل بیدار نکنید، هرکاری می کنید هر فکری می کنید، خرد زندگی می ریزید و غیر از این نیست. بنابراین لزومی ندارد به اثر یا وسیله نگاه بکنید، شما را بی نیاز می کند از اثر و وسیله، ولی در ابتدای کار اثر و وسیله می تواند موثر باشد.



حاجتش نبود پیِ اعلامِ مهر چون محبت نور خود زد بر سپهر

می گوید برای اعلام مهر یا برای پیدا کردن نشان، که نشان مهر و محبت و عشق ما باشد مثل کادو، لزومی نیست برای اینکه عشق دیگر نور خود را به آسمان زده، یعنی شما مثل یک آسمان بزرگ باز شده‌اید، از همه فکرها و اعمال تان عشق می‌بارد، لزومی ندارد به اثر نگاه بکنید.

هست تفصیلات تا گردد تمام این سخن، لیکن بجو تو، والسلام

می گوید باز هم احتیاج به توضیح هست و تفصیل هست تا این موضوع را ما تمام کنیم، اما به اندازه کافی گفتم شما اگر تامل کنید، خودت باید بروی جستجو کنی والسلام، باید خودت برو بجو، منتهی دوبیت هم می‌گوید:

و آنکه آن معنی درین صورت بدید صورت از معنی، قریب است و بعید

می گوید کسی که معنی را زندگی را، در صورت ببیند، می‌داند که صورت به معنی هم نزدیک است، هم دور است، یعنی درست است که اثر گفتیم، اثر، اثر را یک معنی یک انرژی بوجود آورده است، ولی با اثر نمی‌شود رسید به آن یکی، الآن درخت و آب را مثال می‌زند که منظور، هوشیاری و فرم است می‌گوید:

در دلالت همچو آب‌اند و درخت چون به ماهیت روی، دورند سخت

می گوید مثل آب و درخت هستند. پس مثال هوشیاری و فرم ما، حضور و آن بینهایت و ما، شبیه آب و درخت‌اند شما به درخت نگاه کنی، معلوم است که سبز است تویش آب هست. یعنی اصلاً بحثی نیست، ولی اگر بخواهی درخت را جدا بررسی کنی و از این درخت و حالات آن به آب بررسی، نمی‌توانی بررسی. ولی به درخت نگاه کنی، می‌دانی که به این آب کم رسیده، زیاد رسیده، واقعاً چقدر سبز است.

یعنی ما با این بدنمان، چهار بعدمان که در واقع مثل درخت است، می‌دانیم آب وجود دارد، ولی با بررسی این فکر و این بدن، نمی‌توانیم به آن آب برسیم، این از نظر ماهیت جداست، آب جداست، آب در اینجا هوشیاری است. مثال هوشیاری را می‌زند، چون به ماهیت روی دورند سخت، درخت با آب ماهیتاً یکی نیستند. نمی‌توانیم از درخت به آب برسیم. ولی حالت درخت را که نگاه می‌کنیم می‌فهمیم آب توش هست. در مورد ما هم به بدنمان فرمان هیجان‌اتمان و جانمان نگاه می‌کنیم می‌بینیم که آب هست توش، هوشیاری هست. ولی اگر با دیده این جسم و با ماهیت این جسم بخواهیم به آن هوشیاری پی ببریم، نمی‌توانیم پی ببریم. بلکه نمی‌توانیم پی ببریم. پس



بنابراین چکار باید بکنیم؟ دوباره دید خدا، ولی این اثر حداقل در مورد ما بدنمان، فکرمان، آن چیزی که بوجود می‌آوریم در بیرون، همه اینها شاهدند. که این آب ذهن می‌آید می‌ریزد به این یا آب زندگی می‌آید می‌ریزد؟ این روز به روز دارد خشک تر می‌شود، روز به روز فکرهای ما خلاق تر می‌شود؟ نه، یک فکر تکراری ذهن است. بدن ما سالم تر می‌شود؟ نه، روز به روز مریض تر می‌شود.

زندگی ما بدتر می‌شود یا بهتر می‌شود؟ روابط ما با همسرمان با بچه‌هایمان با مردم بهتر می‌شود یا بدتر می‌شود؟ اینها اثر است، نشان می‌دهد که انرژی از کجا می‌آید. ولی با این نمی‌توانی به آن برسی. نمی‌توانی با مشخصات این با معیارهای این آن یکی را بشناسی، یکی‌اش هم همین فکر است. درست است که فکر ما خلاق می‌شود، وقتی آن انرژی می‌آید. ولی با وجود این فکر خلاق هم ما نمی‌توانیم برگردیم هوشیاری را بشناسیم. چه چیزی می‌شناسد؟ دید خدا که امروز دوباره گفتیم. دید با پذیرش و شناسایی، از آن دلوهای آب که از چاه می‌کشیدیم به دست می‌آید.

البته این مطالب را ما اینجا می‌خوانیم مستلزم تکرار است، تکرار است، تکرار است، خواندن شخصی شماست، تامل شماست و دوباره عرض بکنم که به جسته و گریخته نمی‌شود اینها را فهمید، ولی اگر از اول برنامه تا آخر برنامه با دقت با تامل گوش بدهید و تکرار بکنید و مطالب مهم را در هر برنامه بنویسید، یواش یواش دید شما از دید زندگی خواهد بود، با چشم زندگی خواهید دید و باید با چشم زندگی ببینید.

و دست اول خودتان تجربه کنید. این جور دید با فکر نیست، در سوال نیست و این همه که تاکید من می‌کردم که درخت نمی‌تواند هوشیاری را بشناسد، آب را بشناسد، در واقع شما خودتان را درخت بدانید. وقتی در خودتان هستید فقط فکر می‌کنید و اینها، از سبز بودنش می‌فهمید چه جور انرژی وارد می‌شود یا خشک بودنش، ولی اگر بخواهی شناسی، باید با دید دیگری بروی شناسی، و این دید فقط از پذیرش اتفاق این لحظه می‌آید که دید شما را دید زندگی می‌کند و پذیرنده است، در یک کلمه شناسایی و پذیرش.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>